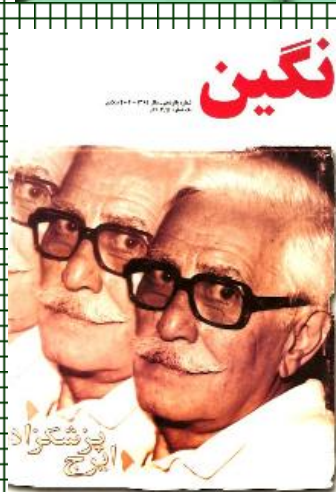




۴۸

احمد بنی احمد: "برگزیده ای از نامه های ارتشید فریدون حم"





احمد بنی احمد

چند نامه تاریخی از ارتشبد جم

نویسنده ارجمند این مقاله بعد از چاپ مقاله ای که تحت عنوان «انتخابات ایران» در شماره گذشته به نگین داده بود طی نامه ای کوتاه و ملاحظت آمیز که با ذکر خیری از تیمسار ارتشبد فریدون جم همراه بود یاد آور شده بود که از دیرباز با این افسر بلند پایه مکاتباتی داشته است. از آنجاکه این قبیل نامه ها از لحاظ آشنایی خوانندگان با حقایق تاریخ معاصر اهمیت و ارزش ویژه ای دارد از ایشان تقاضا کردیم که این نامه ها را با موافقت تیمسار جم تدریجاً در اختیار نگین بگذارند. خوشوقتیم که این تقاضا مورد قبول حضرات قرار گرفت و اولین بخش مقاله ای که به همین منظور برای ما فرستاده اند ذیلاً از نظر خوانندگان میگذرد.

پنجم شهریور ۱۳۷۹

میدرخشد و چهره اش برافروخته شده است. او تابلوی بزرگی را بمن نشان داد و فریاد زد: «یکی از آن پدر سوخته ها پشت تابلو پنهان شده است. دگفتن همان بود و شبیک بید رنگ همان. آنکه در پشت تابلو پناه گرفته بود کسی نبود مگر یک جوان روستایی که از ترس زد و خورد به زیر زمین گریخته بود. آن دم که صغیر گلوله های برخاسته از کیته ایدتولوژیکی زنون در هوا پیچید، آن پدر سوخته نیز نقش زمین گردید!

دوست گرامی. یادداشت نهم اوت شما را دریافت کردم. با گرفتاری یکباره که در دید چشم چپ پدید آمد (شبکه چشم از عدسی جدا شد) ناچار چند روزی در بیمارستان بستری شدم، پاسخ نامه شما به امروز کشید. نقش دشمنان دوست نما را بهتر از آن نمیشد که «افضل الکلام» بازگو فرموده بودید. از سوید تندستی شما بسیار شادمانم. بیماری قلبی برای جان بدرندگان از زیر هیولای شیخ و شاه،

آقای دکتر عنایت، سلام.

گمان میکنم به آسانی می توانم شما را دوست خود بنامم. زیرا هیچ پیوندی باندازه همسویی درباره کشور و مردم استوار نمی باشد، همچنانکه هیچ ناهمسویی ژرف تر از دشمنی اندیشه پیدا نمی شود. زنونه را شاید بشناسید. او از همزمان زنده یاد ملکی در دوران وابستگی آنان به حزب توده بود. دوستانش می گویند این مرد چنان دل نازک و باگذشت بود که با روی مورچه نمیکذاشت. سانی که حزب توده تبریز جنگ لیقوان را براه انداخت و جوانان توده ای به روستای لیقوان و خانه حاج احتشام لیقوانی پورش بردند، زنون نیز در میان آنان بود. آنروز زد و خورد خونینی در گرفت که باکشته و زخمی شدن تنی چند پایان یافت. هنگامیکه خانه حاج احتشام بدست توده ایها می افتد، زنون با یکی از یارانش خود به زیر زمین خانه اربابی می روند. دوست همراه او می گوید: یکباره دیدم که چشمان زنون از شادی



تاراج بر زندگی این جوان او را گرفتار داعی سوزان کرده است. من او را یکی از «فیلوپادری» های تاریخ می نامم هرچند که این نام را زیر و رو کرده باشم.

در درازای ۲۱ سال نامه نگاری هرگز چنان نبود که مهر دو سویه چشم خرد را - اگر خردی در کار باشد - کور و نابینا سازد. گاهی درگیریهایی نیز داشته ایم که یکبار من از مرز جسارت گذشتم و به جوانمردی که بیست سال از من بزرگتر است، پیشنهاد خودکشی کردم! آن هنگامی بود که نامه سه امضایی (جم و دو تن دیگر) به دبیرکل سازمان ملل نوشته شد و عراق در پی سوجویی از آن برآمد. پس از آن، نامه نگاری سیزده ماه میان ما بریده شد و من به آدرس دیگری رفتم. پس از ۱۳ ماه که بار دیگر بسراغ یار برگشتم، دیدم از پس آن تندی، این بزرگوار نه تنها از من نرنجیده، بلکه چند نامه نیز به آدرس پیشین فرستاده که همه برگشت خورده است.

برای اینکه به گوشه ای از شیوه نگارش و نگرش او به پدیده ها اشاره کنم، بهتر است بخشی از بگ نامه او را با هم بخوانیم. می نویسد: لولا المد موع و فیضن ماحوقت ارض الوداع حرارت الاکباد اگر اشکها و اثر آنها نبود، زمین وداع را سوز دلها به آتش می کشید. از خواندن اشعار گرم آن سرباز جوان و فداکار که فرستاده ای گرفتیم - روانش شاد - در طول خدمت به جوانان بی سواد و دهاتی برخورد کرده بودم که سرشار از مهر میهن بودند. روزی در آذربایجان به ارتفاعات زرکوه که دنباله آن به مرکز ترکیه و عراق می رسد رفته بودم. در شیب کوه سنگرهایی کنده شده بود و سربازان در آن مراقب بودند. از جوانی که در یکی از سنگرها بود، پرسیدم: اگر لازم شود عقب بروید سربالایی پشت سر را در معرض دید و تیر دشمن چگونه طی خواهی کرد؟

بلافاصله جواب داد: تیمسار فکر آترانکنید. من از این سنگر زنده به عقب نخواهم رفت!

افسوس که این احساسات آبیاری نشد و در مسیر مطلوب بکار بسته نشد تا...

معتقدم که مسئله «میهن» هیچگاه درست حلایی و روشن نگردیده. من خود میهن را بیشتر در تاریخ - فرهنگ - زبان و مردم محیط مائوس و Traditionnal میدانم. و آب و خاک فقط بعلت بستگی با نکات بالا ارزشمند است. افسوس که بیشتر مردم ما، پولدوست و بقول خودشان «زرنگ» هستند. باز در طبقات محروم است که می توان دنبال ارزشهای والاگشت.

چون برای من آن چهار بیٹی جانسوز سرباز وطن را فرستاده بودی منم ایبائی از توللی سرخورده را برای شما می نویسم:

نه ارمغانی است چندان شگفت انگیز. در اسفندماه ۵۴ در برنامه بودجه در مجلس گفتم: «اگر ما از ترسم بگنشم اگر شما - در اتاقهای در بسته سرنوشت مردم را پس و پیش کنیم: مردم دربار سرنوشت ما در کوچه و خیابان تصمیم خواهند گرفت.» آنشب چنان غوغایی برپا شد که رئیس جلسه را نیمه کاره به فردا وا گذاشت. فردا نیز به جای قراخوانی من به پشت تریبون، گفت جناب آقای نخست وزیر بفرمائید. آقای نخست وزیر هم با یاز و کوبالی از عصا و پیپ و ارکید و عینک به پشت تریبون رفت و دست خود را بسوی من گرفت و فرمود:

«کسانیکه بخود اجازه میدهند در چون و چند رهبری ملت ایران فلسفه بافی کنند: زیر چرخهای رستاخیز خرد خواهند شد!» من داد زدم آقای رئیس نگذارید این حرفها را بزنند. رئیس که خود با اشاره سر به توفان ناسزاهای رکیک نمایندگان یاری میرساند: خوش و خرم در جایگاه مؤتمن الملک نمیده بود. همیتقدر میدانم که آرزو «رامبد» مرا از گزند پیشدستی های شکسته بدر برد. از تالار که بیرون آمدم رفتم به دستشویی، آبی به سرو صورت دادم و پیاده از در «عند مظفر» به سوی دفترم در خیابان سعدی براه افتادم. خشم و هیجان چنان سراپایم را فرا گرفته بود که انگار تم پوچ و پوک شده و من مانند آدمی که در خواب روی هوا راه می رود: برآستی روی هوا راه میرفتم. دنباله داستان و لایحه سلب مصونیت و... را در اینجا نمیآورم. پس از روی کار آمدن «ولایت مطلقه فقیه» نیز به کبشر آب در آسیاب جنبش مردم ریختن، که آخوندها آترابه آسیاب خود برگرداندند، چندی در یکی از سلولهای سیمانی زندان قصر بودم که سرانجام نیمه جانی به یغما آوردم.

دربار «ارتشید فریدون جم» باید بگویم که مهر او سالهاست در دل من گره خورده است. اگر در ویرانسرای کوچ این پیوند نبود، گردون به رنج و درد مرا گشته بود این...

خوشبختانه از نوجوانی نامه های دوستان و بستگان و سپس فرزندان خود را نگه داشته ام. نامه های فریدون را هم از ابتدا بترتیب تاریخ گردآورده ام که امروز شش دفتر بزرگ است. شبی که نامه شما را گرفتم، از دولت سر بیخوابی به شمارش آنها پرداختم. شماره نامه ها که از ۱۹۸۰ و از هر ده روز یک نامه آغاز و تا امروز که گاهی به چند نامه در هفته کشیده، ۱۲۳۷ است.

نامه های جم گذشته از ارزش تاریخی، سیاسی، اجتماعی، از دید ادبی و هنری نیز نشانه ای از دانش گسترده این مرد است که ارج او در کشور آدمیزاد شناخته نشد! او گاهی پیش و پا افتاده ترین رویدادهای خانوادگی و چنان گرم و شیرین می نویسد که با خواندن آن بند از دل آدم می کشاید. فریدون جم از پدران کمیابی است که مجنون وار فرزند خود را دوست داشت. افسوس که چرخ کجمدار با گشودن دست



تسرم ز فطرت شعبده چندان خبوت کنند
تسا داستان حب وطن باورت کنند
من رفتم این ره و دیدم سرای خویش
بس کن تو، ورنه خاک وطن بر سرت کنند
مبیره ز دست چون تو نخیزد خیانتی
خدمت مکن که رنجه به صد کبیرت کنند
برزنده باد گفتن این خلق خوش گریز
دل بر مننه که بگه تنه در سنگرت کنند
بتک اوفتاده در کف ضحاک و این گروه
خواهان که باز کاوه آهنگرت کنند
ایران همیشه دوزخ ارباب غیرت است
آتش مننه به سینه که خاکسرت کنند
فخرت به کوروش است و دو دست جو اردشیر
دانم دراز ناکسک دیگرت کنند
نخوت فروش تخت جم ای بیخرد مپاش
تا خود علاج فقر جنون پروررت کنند
نیلین قول سعدی فرزانه حبلتی است
تا جاودانه بسته آن ششدرت کنند
سایرده گنج میسر شود عزیز
رو دیده باز کن که چه در کشورت کنند
بازار غارت است تو ای بی خیر محسب
گونی بزنی، که فارغ از این چنینت کنند
وررانتکه خود فرور تو از فضل و دانش است
حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند
رو فرهنگ و زنه شو از کسامت آرزوست
تا خار چشم مردم دانشورت کنند
در خ... سالی ای دل غافل حکایتی است
گر بادگیری از همگان برتوت کنند

سرزنده و پیروز باشید

احمد بسیار عزیزم قربانت

این بار پست شاهکار کرده، نامه ۲۲ ژوئن تو، دو روزه رسیده است که
نمیدانم چگونه است که گاه ۷ روز و گاه دو روز این مسافت طی میشود، شرحی که
درباره شادروان ناظم نوشته‌ای - بقدری جالب است که گویی او را در غربال

تجربه کرده باشی... او در همه چیز افراستی شدید بود، من همه چیز را از او تصور
میکردم، جز دوروتی.

چون مرا همیشه به خدا می‌رساند - میگفت خیلی باید حدای را شاکر باشی که
همه استعدادها و خوبی‌ها را در شما گذارده!!

اما اگر و آنست، میشد، دیگر همه چیز را فراموش میکردم. در جزوه‌ای که من
در مورد خاطرات فردوست نوشتم - فقط گفته بودم که آریانا و ناظم شخصیت
کودتا کردن را نداشتند - همین در ناظم خوفانی برپا کرده بود. روزی در
دانشکده افسری به من گفت با آریانا صحبت کرده‌ایم که کودتایی راه بیاندازیم.
گفتم - با کدام محبوسیت! - با کدام طرفداران - با چه نیرویی - با چه پشتیبانی
سیاسی - با چه پذیرش اجتماعی - با کدام پول - با کدام موجدستیک و از همه
مهنتر با کدام هدف و برنامه. آریانا شادروان همان بود که روی نقشه ایران یک
فلش بطرف قفقاز کشیده بود و یک فلش دیگر تا دریای مدیترانه. او فقط خیال و
آرزوی خود را میدید و بس. هنگامیکه رئیس رکن سوم ستاد ارتش بودم - آریانا
سفری به شیراز کرده بود - هر روز تلگرافی میفرستاد که گسترش ارتش و استقرار
لشکرها را عوض میکنند. وقتی از سفر برگشت بین گفت تلگرافهای مرا دریافت
کردید. گفتم بلی، گفت خوب لابد دستورات من به مورد اجرا گذارده شده؟ -
گفتم خیر، پرسید چطور، من فرمانده نیروی زمینی هستم، گفتم بلی ولی تمام
دستوراتی که داده‌اید بی‌معنی و بدون روشن بودن هدف و بدون در نظر گرفتن
امکانات و مشکلات خانواده‌ها و اسفزارها و هزینه‌ها و از همه مهمتر آنست که
حق چنین دستوراتی را ندارید - چون اولاً باید در ستاد بررسی شود - سپس به
شکل پیشنهاد با زمان بندی و پیش بینی های گوناگون به ستاد کل گزارش شود و با
مستشاری هماهنگ شود و تازه به عرض شاد. فرمانده کل فوا برسد و امر تصویب
شود بنابراین با پیش بینی همه جوانب - در زمان های مناسب پیاده شود، دینی
که نمی‌شود ارتش را به هم ریخت!! این شادروان آریانا بود، ناظم هم تصور میکرد
هر چه او فکر کرد راست است و باید عمل شود. در دانشکده به ناظم گفتم حتی
اگر آن دیوانه حرفی زده باشد - بوجرا هم فکر شده‌ای، این برخورفات را کنار
بگذار.

ناظم از نوشتن جزوه من آتش گرفته بود - سناک‌ای سراسر نهمت و آهانت
بمن در روزنامه منتشر کرد. پس از چندی سخت یسبمان شده بود و خواستار
دبدار من در بندو امر. گفته بودم که به حرفهای ناظم توجه نمی‌کنم - او دوست
من بوده است ولی فعلاً - بهتر است زمانی بگذرد تا آرام تر همدیگر را بینیم.
بعدتک بدیدن او رفتم و او با محمت فراوان - مانند آنکه هیچ نشده است. با من
روبرو شد. گاهی شاه دوست - گاهی صدیقی - گاهی توده‌ای - گاهی فدایی
میمن و گاه دشمن آن میشد. من همواره در برابر این تلون در شکستی بودم - ولی
معدلتک ناظم را دوست میدانستم و او را آدمی کارتر می‌دانستم.

من هیچگاه تا او مسائل بولی نداشتم. هیچگاه با هم به رستوران نرفته بودیم
که مسئله خرج آن پیش نیاید. وقتی به لندن آمد - ابتدا در هتلی نزدیک
Queen's Way - که ارزان‌اسب سبزل کرده بود - رفتم او را به



خمینی با شما صحبت خواهند کرد و خودم هم بعداً به لندن می‌آیم - ولی نه خمینی لندن فرمودید و نه آقای فروهر به لندن آمدند بلکه چند روز بعد آقایان مشیری و علی زاده آمدند و مرا به نام آقای خمینی برای تصدی وزارت دفاع دعوت کردند که خود را قادر به پذیرفتن آن ندیدم. دیگر تا این تاریخ هیچ رابطه‌ای وجود نداشته است.

در نامه اشاره‌ای به نوشته‌های میلیسپو در مورد آقای ساعد مراغه‌ای عمومی همسرم فرموده‌اید و از بررسی‌های خود هم مختصری مرقوم فرموده‌اید.

شادروان ساعد مردی بود بسیار قرونی، بدله‌گو - ساده فهمیده - مین پرست و گمان دارم بیکار برای شما نوشتم که در ایامی که نخست وزیر بود و حزب توده هر روز جهان را به خیابانها کشیده - امرنگ بر ساعت‌ها فضا را پر کرده بود - روزی با اتومبیل از خیابان اسلامبول می‌گذشتم. ناگهان با نهایت شگفتی آقای ساعد را دیدم که پیاده و تنها در پیاده‌رو دارد می‌گذرد!! پیاده شده پیش ایشان رفتم و گفتم مگر نمیدانید که چه تحریکاتی علیه شما میشود و بهر صورت در این مقام در معرض خطر هستید.

ایشان گفتند: من مثل همه مردم هستم. هیچ خلافتی نکرده‌ام و به کسی بدی ننموده‌ام و هیچکس با من بد نیست و اینهایی هم که در خیابان داد می‌زنند نه میدانند چه می‌گویند و نه واقعاً با من خصومتی دارند. چرا مثل همه راه نروم و با مردم مخلوط نشوم و خود را جدا از آنها بدانم؟! دیدم بحث فایده ندارد. گفتم تشریف بیاورید - چند دقیقه‌ای منزل ما تشریف بیاورید. همسرم از دیدار آن خیلی خوشوقت میشود. که به این بهانه ایشان را بمنزل بردم!!

آقای ساعد روسی را مانند و شاید بهتر از زبان مادری حرف می‌زد و از لحاظ شکل و شمایل هم با استالین بی‌شبهت نبود - در مسکو در مجلس بیکار نطق کرد و وقتی اول در تلویزیون دیدم خیال کردم استالین است که حرف می‌زند!! روس‌ها در آغاز خیلی از او پشتیبانی میکردند و حتی در شهریور ۲۰ نظرشان بود که ایشان رئیس جمهور شود که نپذیرفتند - بعداً سر قضیه نفت شمال و مخالفت با سیاست‌های شوروی با ایشان در افتادند و حزب توده هم به پیروی از آنها به ایشان می‌ناخت.

از آقای ساعد دو دختر باقی مانده که یکی کامنه (که مادرش اهل لاتویا بود) و همسر آقای اصلاان افشار است و اکنون در نیس هستند و کامنه را کامیلا کرده‌اند که در خانواده به این نام خوانده میشود و دیگری لیلی که او هم اکنون در نیس است و دو فرزند دارد.

حالت من خوبست فقط ناراحتی من از ناحیه چشم‌هاست. بویژه چشم چپ که اکنون فقط روز و شب را تشخیص میدهند چشم راست فعلاً زیاد بد نیست گرچه آنهم عمل کاتاراکت شده و هم گلوکوما (آب

آب‌رتمانی که در Exhibition Road داشتیم بردم و آپارتمان را در اختیار او گذاردم. مدتی یعنی چند ماه ساکن آنجا بود. وقتی کمک کرد خانه‌های تهران مرا فروخت مبالغه مهمی پول پیشش نماند که نه بما دادو نه ما عطایه کردیم. مدتی در لندن اصرار داشت به نام من برود با فاستنو همکاری کنند!! - حرفهای بی‌معنی زیادی می‌زد.

با همه اینها - من همیشه با محبت و یگانگی با او روبرو میشدم. از اسپانیا بمن نامه نوشت - مرا استود - از همکاریهای گذشته یاد کرد - اظهار محبت کرد. بنهم اصلاً نه زیاده رویهای او اشاره‌ای نکردم و گویا همین نامه‌ها بود که روی تخت خوابش - باز - مانده بود در صورتیکه همه کتفدهای دیگر را سوزانده بود!! فردوست نوشته بود که ناظم عقل کل هست!! - در صورتیکه من در هیچ کاری نه با او مشورت میکردم نه نظرش را می‌پذیرفتم. خودش دائم میگفت وقتی ما پس از ساعتها نوشته‌ای تهیه کنیم و به ارتشید جم بدهیم - اول حطر به سطر آنرا اصلاح میکنند و بعد روی همه خط میکنند و خودش قلم برمی‌دارد از اول می‌نویسد!!

بهر صورت - من بیادش هستم. حال من فعلاً بعد نیست - ولی با مسائل مختلفی درگیر هستم که ناراحتم میکند - امیدوارم که سلامت و خوش باشی. - فیروزه - همسرم - خیلی شیفته قلم زیبای نوشت و دوست دارد که نامه‌های تو را برایش بخوانم. - تندروست بمانی

فریدون

۲۶ - ژوئن ۱۹۹۹

دوست فرزانه و اندیشمند قربانت

نامه ۲۱ سپتامبر ۱۹۹۵ امروز ۲۳ سپتامبر رسید و در تنهایی مطلقی که روزگار می‌گذرد - عایه دلگرمی گردید. در مورد مطالب فلسفی آقای امیر قجر باید اذعان کنم که تقریباً از فلسفه چیزی نمیدانم و گرچه وصف زیادی از فلسفه اشراق و مقام والای سهروردی خوانده و شنیده‌ام - از آن چیزی زیاد دستگیرم نمیشود. بویژه حالا که پیری و نیان و کم حوصلگی هم روی آور است! البته این اندیشه‌ها در اختلاف انسان با حیوانات مقام شامخی دارند ولی بدون زمینه و بدون رهبری و سرخود کمتر میتوان بدانها دست یافت اما البته از افکار نوشته‌ها و بیانات شما عیان است که در این راه ممارست نموده‌اید... امروز صبح، آقای فروهر که برای معالجاتی در بلژیک هستند اظهار لطفی فرمودند. در او ان انقلاب و روزهای بحرانی ۱۳۵۷ موقعی که خمینی آماده میشد به ایران برود و وعده‌های مفصل خود را زیر پا بگذارد. روزی حسین آقای فروهر تلفن کردند که شب حضرت



سیاه)

خوشبختانه همه این نارسائیه‌ها در آخر راه بروز کرده است و باید تحمل کرد. موضوع شلاق زدن عروس و داماد و میهمانان و پدر و مادر در مشهد را که رادیوها پخش کردند لابد شنیده‌اید و اخیراً هوایمانی که به اسرائیل برده شده. جمهوری اسلامی تظاهر کرده که در مسئله فلسطینی‌ها فرود آمده. در صورتیکه از لحظه ورود به فضای اسرائیل زیر نظر جنگنده‌های اسرائیل بوده و در یک فرودگاه نظامی وادار به فرود شده. و اسرائیل هم با مسافران یا نهایت ادب و مهربانی و پذیرائی رفتار کرده‌اند. میدوزم کسانتی نداشته باشید.

فریدون جم

دوست معزز و گرامی آقای بنی احمد

دیشب سیار عسور شدم که توانستم چند کلمه‌ای با تلفن با آن عزیز صحبت کنم. یکی از مشکلاتی که فتنه خمینی بار آورده، همانا دور افتادگی از دوستان موافق و محیط مأنوس و بیگانه شدن حتی از خود است. آنهم در بیری که هنگام آرایش، دیدارها و مجالست دلپذیر با همفکران است. خلاصه جوانی هدر رفت و بیری هم ضایع ماند - چه باید کرد. تقدیر این بوده است و الا یکایک ماکاری نکرده بودیم که مستوجب چنین عقوبتی باشیم. اکنون من دل از دنیا شسته و به سرنوشت گردن نهاده‌ام، فقط نگرانی‌ام در مورد فرزیدم، تلخی‌ها را تلختر می‌سازد، اما آیا جر سوختن و ساختن کاری توان کرده؟

برپروز دیداری تا بیستار ندی دست داد. صحبت زیاد شد و از نظرات ایشان آگاهی یافتیم. نمیدانم در نامه قبلی جریان دیدار با دوستان را آنطرفی، را نوشتم یا نه. آعدند و از لزوم ائتلاف سخن راندند ولی دیدم ترکیبی نامتجانس است که مستبعد است با هم سازگار باشند - وقتی صحبت از نحوه کار شد، طرز تجسم امور را اینطور شرح دادند که در دو امر اجباراً کار جنبه نظامی باید داشته باشد. پس از آن هم برای یکی دو سال محال است بدون حکومت نظامی کارها را بحریان انداخت. وقتی سوال کردم این نیروی نظامی کجاست، مثل آنست که امکان تشکیل آنرا دارند. رهبری آنرا عابلقند حتماً بعهده اوسی بگذارید. پرسیدم رابطه فرمانده نظامی با ائتلاف چگونه است. آیا زیر امر ائتلاف است یا مستقلاً کارها را انجام خواهیم داد. جواب درستی نشنیدم. بفرض که این کار بشود. اولاً مسلم است که دنباله آن برگرداندن رژیم سابق است! اگر پس از یکی دو سال فرمانفرمایی فریبند نظامی هوا برناردارد؟! و دیگر معلوم نیست در این معامله سهم ملت ستمدیده ایران در کجاست؟ آیا نظر آنرا خواهید خواست یا باید تسلیم زور و رژیم تحمیلی گردند. و اگر چنین است، مزدور سیخوهند یا نماینده مردم ایران. اگر حالت اول است، که صحبت با انتقال من فایده ندارد. و اساساً من شخصاً نه با

هدف موافقم و نه با ترکیب جمعیت. اینها عوض آنکه ببینند دواى درد ابرام چیست و بیمار را از مردن نجات دهند - مانند آنست که داروئی را که خود بی‌پسندند می‌خواهند بر خلقش بریزند. بیخواهد خوب شود. با بسپرد... از این‌ها گذشته در ۶۷ سانگی و گرفتاریهای گوناگون خانوادگی که شدید تالم شمه‌ای از آن را به جنابعالی گفته باشد و با نداشتن هیچ نوع جاه‌طلبی و آرزوی مال و منال و موقعیت و سرحدردگی کامل از زندگانی قصد ندارم جز در فنش سناورت و بوژه کمکت فکری در بازسازی نیروی صلح عنی ایران. عهده‌دار مسئولیتی گردم. و در شرایط کنونی آنچه مطرح است نجات ملت بدبخت ایران. منافع حیاتی آن. فرهنگ و شخصیت علی ما ایرانیان است و لاغیر. هیچ شخص مطرح نیست و فقط حداقل‌هایی که لازمه حیات هر ملت مستقل در جهان امروز است مورد نظر است.

بدست هر کس می‌خواهد باشد. این حداقل‌ها عبارتند از:

- حفظ استقلال و تمامیت ایران

- برقراری قانون و نظم

- برقراری حکومت مردم بر مردم و برای مردم

- برقراری آزادی گفتار - کردار - نوشتار تا جایی که به اجتماع لطمه نزند

- برقراری امنیت اجتماعی - فردی و قضایی مردم ایران

- احباء فرهنگ ایرانی (زبان - ادب - هنر - موسیقی)

- برابری بدون قید و شرط در برابر قانون (صرفنظر از دین - نژاد - رنگ -

عقیده سیاسی - زبان)

- بازسازی اقتصاد که کشور بتواند برای خود بایستد.

- بازسازی نیروهای مسلح که بتواند تمامیت - نظم - رعایت قانون و امنیت را

تأمین کند.

- برقراری روابط دوستانه و برابر با تمام کشورهایی که خواستار چنین روابطی با

ایران باشند

- آماده کردن ملت ایران که بتواند آگاهانه و با دوربینی، سرنوشت خود را

بدست گیرد.

- برقراری عدالت اجتماعی که بدون آن شیرازه اجتماع بهم میریزد (همانطور که

نوخت)

- و مسائلی از این قبیل.

فکر میکنم ملت ایران از هم اکنون باید راه هرگونه حکومت خودکامه و

مستبد و فردی را محکم ببندد. اینها را ترکیبی از مردان صالح و بیطرف و

میهن‌دوست با جلب همکاری ملت ایران میتوانند انجام دهند و کار یکنفر با دو

سه نفر نمیتواند باشد.

حال نمیدانم کار یکجا بشود و اساساً جنبشی واقعی سر خواهد گرفت یا باز به

نوشتن اعلامیه‌ها و تاختن به یکدیگر و پیدا کردن نقاط ضعف سایر همکاران

احتمالی خواهد گذشت.

فعلاً مسئله ایران کلاف سردرگمی است که اهم مسائل پیدا کردن سرخ است.

آنهم سرخشی که به سرپلندی - رفاه - آزادی و خوشبختی مردم ایران بیاید.



نه سرنخی که ما را به جاه وی دیگری براند.

از جداوند سنتت دارم که اولاً ما را همتی راهنمایی کند که به راه خطا و غلط نیفتیم.

به جوانان با همت و پشتکار بدهد که خانه خود را طوری باز نماند که بتوانند به خوشی و سربلندی در آن زیست نمایند - بنا پیر مردان هم دریات بدهد که با از خودگذشتگی و دور از شهوت جاه، پول و شهرت، فقط بفکر مردم ستمدیده و محروم ایران باشیم. به قول حافظ:

همه دوست دلم باد یهرچاکه برد
همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
ایبدوایم که از اینها گذشته ندرست باشیم و باز زندگی سنگینی ناخوشایندی
برای آن عزیز نداشته باشد. اگر دوست مشترک ناظم رسیدید البته حاصل پیام
محبت من باشید.

ازادتصد - فریدون جم

لندن - ۱۴ نوامبر ۱۹۸۱

آقای بنی احمد

دوست خوب و مهربانم، قربانت

پربروز به شما نوشتم - ولی امروز که بیرون بارانی و ببری است نشسته بودم و نامه شما را برای چندمین بار خواندم - متوجه شدم که در آن سئوالی از من کرده بودید که در نامه بالا بدان پاسخی نداده‌ام و آن در مورد قره‌باغی هست. وقتی مرا از فرانسه به زور به تهران کشانیدند و خواه ناخواه مسیر زندگانیم عوض شد، من سال اول سن پیر را بنا موقعیت به پایان رسانیده بودم و حتی در بین همطرازان به گروه‌بانی متخرف شده بودم - که در واقع نخستین درجه نظامی بود که نصیب من میشد. آنهم در کشوری دیگر و ارتشی دیگر.

در تهران آنچه تلاش کردم برای سال دوم به سن پیر برگردم نشد و با مر رضاشاه به دانشکده افسری خودمان فرستاده شدم که باصطلاح دوره دانشکده را تمام کنم. اما میان ماه من تا ماه گردون - تفاوت از زمین تا آسمان است.

در دانشکده افسری مستقیماً به سال دوم رفتم ولی اطلاعات نظامی که کسب کرده بودم بنظرم از افسران مرئی بیش بود! - به این جهت به عنوان کمک مأمور به گروه‌بانی شدم که برای ولیعهد ترتیب داده بودند و فرماندهی آن با امینی برادر دکتر امینی شادروان بود. ولیعهد و فرودست هم به دانشکده آمدند. از همان روزهای اول دانشجوی نمازخوانی بود که خط خوبی داشت و مرتب بود. با فرودست دوست

شد. او را نویسنده و نیازدار گروهان معین کردند. از همان تاریخ من هم با او آشنا شدم - به این ترتیب او همکلاس و هم‌دوره من بود. اما در طی ساعات آموزش و تمرین‌های رزمی که در صحرا انجام می‌شد، البته او را در بین سایر دانشجویان گروهان میدیدم. دفترهای خود را با خط خوش و مدادهای رنگی تهیه و تمرین‌ها را به شکل نمودار و طرح منطقی ثبت میکرد. آشنائی من در همین حد بود که دانشجوی خوبی بود و با فرودست دوست بود و بالنسبت نوعی هم با ولیعهد نزدیک شده بود. میدانست و ذوق و ابتکار هم داشت - قبلاً فرمانده تیپ شده بود.

موقعی که من فرمانده ارتش دوم شدم و به تربت حیدریه رفتم، فرخ‌نیا بجای من باشبان فرمانده لشکر مشهد شد. و من او را تشویق کردم که با مکاتبه دوره ستاد امریکا را هم بگذراند که این کار را کرد من او را افسری بسیار لایق میدانستم و بعدها با پیشنهاد من فرمانده ارتش یکم در کرمانشاه شد. (قبل از ژاندارمری). در ژاندارمری تمیذاتم چه شد که محکومیت پیدا کرد - تنزین رتبه به اودادند و بازنشسته‌اش کردند. قره‌باغی از ژاندارمری به وزارت کشور و ریاست ستاد بزرگ ارتش‌اران رفت. قره‌باغی از لحاظ فهم کمتر از دیگران نبود - متنها در موقعی به ریاست رسید که کشور دچار بحران بود - با روز بروز پس کشیدن شاه روز بروز بر بار مسئولیت او افزوده شد. اما نفص کار در وهله نخست در سیستم فرماندهی ارتش ایران بود - شاه همه افسران را اخته کرده بود - هیچکس در هیچ مقامی اختیارات مقام خود را نداشت. همه چیز مستلزم شرفرض و تصویب ملوکانه بود - حتی مرخصی درجه‌داران - انجام مانور یا آموزش شبانه یا انصانات پاتین و امثال آن. برای مثال و برای آنکه مشکل کار را بهتر مجسم کنید یک مورد را شرح میدهم. موقعی که من هنوز رئیس ستاد نشده بودم و جانشین بودم - روابط با عراق بد شده بود. اغلب در مرزها زد و خوردهایی روی میداد - روی این مطلب آریانا و من اقدام کردیم که پادگانی در شاه‌آباد - پشت گردنه معروف ایجاد شود. یک گردان سوار زرعی با هلیکوپتر در منطقه گردان پشت سر پاسگاه‌های ژاندارمری گذاشته بودیم که اگر به پاسگاه‌های ژاندارمری تجاوز شد عکس‌العمل فوری صورت گیرد.

روزی من اطلاع پیدا کردم که شرطه‌های عراقی و عده‌ای تفنگچی به ژاندارمری حمله کرده و زرد خاک ایران شده - مقداری گاو و گوسفند از ایل گوران گرفته و بخاک عراق برده بودند. پاسگاه‌های ژاندارمری بجای آنکه فوراً از گردان سوار زرعی که در ۲۰ کیلومتری عقب آنها بود کمک بخواهند - مراتب را به رئیس خود و رئیس به مرزبانی و مرزبانی به ژاندارمری کل گزارش میکنند و اویسی که فرمانده ژاندارمری بوده مراتب را به شرفرض میرساند و فرمان



دولت نه مورد اجرا نگذارد. اینها را من مسلم خطب فره باغی میدانم و نی او مطابق روش همیشه عمل کرده روشی که از پیش معلوم بود در برخورد باکو چکترین بحران درهم می ریزد. حتی من قبل از رفتن به اسپانیا به شاه خصوصی نوشتم - یا این سیستم اگر بحرانی جدی پیش نیاید ارتش درهم میریزد. اما شاه نکر میخواست. نه فرمانده مسئول.

لبته در وهله نخست خرد شاه مشول همه چیز است - در وهله دوم دولت های پیروز - مجلس پیروزتر - ملت پیروزتر از همه - البته دینگ پینه چندر!! صدام حسین درست نقطه عکس شاه است. او استالین جوانی است با تمام محاسن و معایب!! اما یک عیب را ندارد و آن سستی و ترس است. در سن پیر بما همان روزهای اول گفتند: قدرت فقط در برابر یک قدرت نب و مندتر مهتر و مقهور میشود. در همان روزهای بحرانی خواستم این راه شاه تنگرف کنم و نی گفتیم چرا کار خود را خرابتر کنیم. آینه داری در محله کوران یعنی چه؟! با تجدید ارادت. آیا این جواب شما را میدهد!؟

فریدون جم

۲۳ ژانویه ۱۹۹۳

جهانستایع، شرف صدور مییاب. که نه ارتش یکم (کرمانشاه) بگویی، بک گروهان پیاده برای تقویت نمرسته. ژاندارمری مستقیماً مراتب را به نیروی زمینی ابلاغ میکند و نیروی زمینی به ارتش یکم دستور میدهد و ارتش یکم هم به لشکر کرمانشاه و لشکر کرمانشاه هم به یک تیپ و تیپ نه یک گردان و گردان بالاخره بک گروهان را برای اجرای امر روانه میکنند. لازم به تخصص نیست که دیده شود چه خرتوخری بوده است.

گردان سوار زرهبی بلافاصله در پشت برده و کانی برده است ژاندارمری از آن کمک بخواند. و آن فرار علیه متجاوزان مدن کرده همه را شهید یا دستگیر کند!! لقمه را دور نگاه اعضایی از نکر دابد و عوض اینکه به دهان ببرند به ماتحت برده بودند!!

من مکرر در مکرر تقص این سیستم را به شاه میگفتم - که فرماندهی شسته و رفته و سرراست نیست. هیچکس اختیاری ندارد همه منسوب الاختیار و بی اراده اند - ابتکار وجود ندارد و اکثر اتفاق مهسی روی دهد و شاه نتواند یا نخواهد دستوری بدهد همه پتیر متلاشی میشود.

من در موارد بسیاری سرخود کارهایی میکردم - دستورانی یا قبول مسئولیت بنام خود میدادم و دائم مورد ایراد شاه بودم که شما چه کاره هستید. کی به شما اجازه فضولی داده در ایران از این غلطها نشود کرد - من این ستاد را نمی خواهم - فرمانده شما هستید؟ یا من؟! بالاخره این ناراحتی سحر به بهانه جوانی هاشم تا سرانگزار گذارند و نی سیستم همان ماند.

حال توقع بوده و هست که پس از ۵۰ سال دره بانی منقش میگرد و سینه سپر میکرد و بدون اجازه شاه فرماندهی میکرد. امراتی که عادت کرده بودند برای هر کار جزئی کسب اجازه کنند. و این اجازه هم داده نمیشد تا شاه آنها تصویب کند ابتکار به خرج میدادند و در اجرای اوامر یک سیستم فرماندهی که وجود نداشت ارتش، کشور را حفظ میکردند. فره باغی هم که از اول شاه شناس تربیت شده بود در بهمین سبب هم به این مقامات گمارده شد. مگر میتوانست بدون اجازه روشن و قضعی شاه کاری بکند - تنها کاری که به غنلش رسید اعلام بی طرفی ارتش بود - آنها بیچاره بختیار که فقط متکی به ارتش بود یکباره دید زیر پایش خالی است.

رئیس ستادی که تابع وزیر جنگ باشد. وزیر جنگی که حق دخالت در امور ارتش را نداشته باشد. ارتشی که در دولت تبعیت نداشته باشد و قشون خصوصی شاه باشد که کسور و ملت جز این نمیشود. باقی حرفها همه بدون مناسعه و بدون انکاء به حقایق است. البته در غیاب شاه فره باغی. قلاً باید از دولت اجازه میگرفت که چنان جلوه ای را تشکیل دهد - یا قلاً پیشنهاد او را بدون تصویب



احمد بنی احمد

از نشیب زندگی که بر فراز قله آن می‌تکرم انگار
همه کوه را بر سرم فرو می‌ریزند. نویسنده

نامه‌هایی از روزگار کوچ

برگزیده‌ای از نامه‌های ارتشید فریدون جم

پویایی او در زبان و ادبیات ایران و اروپا جستجو کرد. این داده‌ها، با داشتن پدری سیاست‌پیشه، به پیوند زناشویی با خاندان پهلوی که خود او به سخن کنایه از آن به «ازدواج فرخنده» یاد می‌کند: زندگی با رضاشاه در افریقای جنوبی، داشتن پست‌های فرماندهی، ریاست ستاد، سفارت، به نامه‌های او آب و هوای تاریخی بخشیده است.
بر فرایند این توشه‌ها، باید یکرنگی و دل شسته از غبار کینه، و سر دور از سوداگری او را افزود.

فریدون جم نیز در بستر زندگی، تافته جدا بافته از برخی هم‌میهنان دامن نیالوده در رده‌های بالا نبوده است. یاران اندک و دوستان بدتر از دشمن، هر کدام در دفتر روزگار او یادی گذشته و گذشته‌اند. دانستی‌های ادبی او در ادبیات فارسی، انگلیسی، فرانسه، اسپانیایی، از گنجایش اندیشه یک مرد سپاهی قراتر است. نمونه این گنجایش خدادادی، فراگیری زبان اسپانیایی تا جایی است که در شصت سالگی با آموختن این زبان، توانست «دیوان رهای» فریدون توللی را به این زبان برگرداند و دانشگاه مادرید آنرا به چاپ برساند. پس از چاپ «زها» به اسپانیایی، زنده‌یاد «فریدون توللی» به «جم» می‌نویسد:

«دوست سخن شناسم فریدون جم، عزیزی که نه تنها پادشاه، در خم ادراکات و اندیشه‌های باریک زندگی با من جوشیده، و از عصیر تلخ آن چرخشت، پیمان‌ها توشیده، بلکه از طریق ترجمه عمیق و رسای چانه‌هایم همه جا عکس او را در آینه ضمیر خود بازمی‌بینم و بر همدلی و نکته سنجی او، با آن چهره مردانه و بی‌ریا درود می‌فرستم. در این جهان بزرگ اگر

✽ فرق ما با اسپانیایی‌ها اینست که آنها از تجربه جنگ داخلی و دوران دیکتاتوری درس گرفتند ولی ما از هیچ اشتباهی پند نمی‌گیریم.
✽ همیشه به سرهنگ سیامک می‌گفتم: گروندگان به فلسفه ماتریالیسم ستون پنجم شوروی میشوند... او انسان والایی بود.

پس از چاپ ناخواسته یکی دو نامه از «ارتشید فریدون جم» به نگارنده در فصلنامه نگین، گفتگوی دور و درازی میان آقای دکتر عنایت و نویسنده این یادداشتها پیش آمد. مدیر گرامسی نگین بازتاب خوانندگان را که خواستار چاپ دنباله نامه‌ها بودند، چندین بار یادآوری فرمودند.

نامه‌نگاری میان نویسنده و ارتشید جم، که ابتدا آشناگونه آغاز شد، پس از گذشت سالها به گفتگوهای چند بار در هفته و همدلانه انجامید که انباشته از درد دل‌ها، رویدادها، دیده‌ها و شنیده‌ها و دربرگیرنده زندگی بدون «رتوش» دو ایرانی است.

ابتدا هیچکدام از ما - نه نویسنده و نه ارتشید فریدون جم، که پس از این از ایشان بنام فریدون یاد خواهیم کرد - بر این گمان نبودیم که نامه‌نگاری میان ما سالیان دراز پابرجا بماند، و دو تن بدون گذشته «دمساز» در ایران، در دوران درگیری و کوچ، افسوس دیرآشنائی با یکدیگر را داشته باشند.

بیشترین مایه پایداری این نگارش را باید در فرهیختگی فریدون و



یک تن هم به دل آگاهی او مرا بشناسد، دیگر در خلوتکده خود احساس تنهایی نخواهم کرد. تصدقت فریدون تولی - شیراز سی تیرماه ۱۳۵۴.

فریدون از سر فروتنی در بسیاری از نامه‌ها، اشاره به شیوه نگارش نویسنده می‌کند، و نامه‌های پیش‌پاافتاده مرا با نامه‌نگاری بزرگانگی که نامه‌های جوادانی نوشته‌اند، ارزیابی می‌کند... مانند این اشاره:

نامه ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۰ تو رسید. مانند همیشه خواندنی بود. هنر نامه‌نویسی خود دیگر است. نامه‌های «ولتر» یا «مادام دو سونی» «Madame De Sevigne» گرچه درباره وقایع روزمره زندگی است، اما هر کدام از لحاظ مطلب و انشاء طوری است که پس از صدها سال هنوز با میل آنها را می‌خوانند. ترکیب وقایع عادی با مسائل اجتماعی و سیاسی از هر کسی ساخته نیست.

و یاد نامه دیگر:

نامه پانزدهم ژوئن ۱۹۹۷ تو امروز هفده رسید. مانند همیشه مطالب خواندنی را با هنر نویسندگی و انشاء ویژه درهم آمیخته بودی که در فرانسه «Art Epistolaire» می‌گویند... و...

من چون برآستی چنین هنری را در خود سراغ ندارم، سخن فریدون را به نشانه دلبستگی و بیوندی از ژرفای دل میدانم که در این بیست و چند ساله میان ما پدید آمده است. بنابراین از آوردن این گونه گفتگوها خودداری خواهم کرد. روزی هم در پاسخ به این نوازشها نوشتم که نامه‌نگاری را من از تو آموختم، و از زبان شهریار آوردم:

من بومعاده غزل یازمانا حالیم بوخودور

من منیم تک قوجانی فریره باز ایله میسن

«من یارای چنین غزلسرای را نداشتم، تو از من پیر و ناتوان چنین فرقه‌باز جنت و جلاک ساخته‌ای!»

او با زمینه شگرفی که در آموختن زبان دارد و در جای خود آنرا از بایگانی سر بیرون می‌کشد، پس از سالها، نامه خود را با چند جستان ادبی ناب آدری درآمیخته و زیر آنها نوشته بود:

«من بومعاده غزل یازمانا حالیم بوخودور

من منیم تک قوجانی فریره باز ایله میسن.

این را از خودت یاد گرفته‌ام».

سخن کوتاه اینکه، پس از نامه‌های آقای دکتر عنایت چگونگی چاپ بخشی از نامه‌ها را با وی در میان گذاشتم. فریدون بر این باور بود که: نامه‌های میان دو دوست همدل با مقاله‌نویسی فرق دارد. اگر بنا باشد آنچه در نامه خصوصی نوشته میشود، در جایی چاپ شود، رابطه همدلی از بین میرود. من نامه‌های فریدون تولی و ترا نگاه میدارم. امیدوارم این نوشته‌ها پس از ما نیز به سر بازار نیاید. ولی اگر در نامه‌ای مسئله تاریخی بیان شود میتوان به لحاظ تاریخی بودن بازگو کرد...».

در این زمینه (چاپ بخشی از نامه‌ها) واپسین بار می‌نویسد: «در این باره خودت تصمیم بگیر. اصولاً هر چیزی را که تو خوب بدانی من هم خوب میدانم و هر چیزی را بد بدانی من هم آنرا بد میدانم...»

روزیکه در کشاکش نوشتن و یا نوشتن بخش‌های تاریخی، سیاسی و اجتماعی این نامه‌ها بودم، بطور سرسری چند دفتر را گشودم و چند ساعتی سرگرم بازنگری شدم. در این بازنگری به دو پدیده پی بردم. یکی آنکه نامه‌ها انباشته از رویدادهای تاریخی و سیاسی است که می‌تواند برای خواننده ایرانی پندآموز باشد. دوم آنکه برگزیدن و پس و پیش کردن و ردیف نمودن آنها که آمیزه‌ای درهم در دسترس خواننده نباشد، کاری است نه چندان آسان. باید زانو زد و نشست و بیست و دو سال نامه‌نگاری را که شمار آن از دو هزار گذشته است، بازخوانی کرد!

چون با آقای دکتر عنایت بر سر پیمان بودم که نخستین بخش را برای شماره پانزدهم نگین فراهم آورم، بهتر دیدم آنرا با سرآغاز زندگی «ارتشید فریدون جم» و خاندانش از روی نوشته‌های خود او بیرون کشم تا برسیم به «هفت شهر عشق و بیج و خم کوجه‌هایش».

پاریس هفدهم ژانویه دو هزار و دو

احمد بنی احمد

برگزیده‌ای از یک نامه

دوست پر مهر و عزیزم.

«امروز نامه دلتشین نور رسید و بسیار شادم کرد. روزگار ما از»، مردان کارآمد و عاشقان دلخسته و از خود رسته، نایاب است».

«در کتابی بنام زندگی یرمنجرای رضاشاه، بقدری تهمت و افترا» و دروغ نسبت بخانواده ما نوشته شده که حدی بر آن مقصود» نیست. حتی شجره و نسبت خاندان ما را با شیخ محمود شبستری، ساختگی دانسته‌اند!».

«پدرم مردی ساده و درویش ملوک بود. پس از فوتش در بانک فقط دو هزار تومان پول داشت و خانه او را در تهران حسینقنی خان نواب دائمی من به چهارده هزار تومان خریده بود که بعدها بمن رسید. پدرم پشت دوازدهم «شیخ محمود شبستری» است و خانواده او در کرمان (بردسیر کرمان) بنام خواجگان بوده و هستند. ولی پدر بزرگم به تبریز سرگشت و با فاطمه آلازیگی که شیرازی بود ازدواج کرد. پدر بزرگم دو پسر داشت که یکی زود درگذشت و دیگری پدرم بود. دختر او هم (عمه من) با مصطفی خان مستوفی ازدواج کرد. پرویز، خسرو، هوشنگ مستوفی، فرزندان او هستند، که هوشنگ در رادیو تهران صحبت می‌کرد و شعر می‌خواند».

«قطعه بیوست جنگ خانوادگی ماست که برای آن عزیز می‌نویسم».



پس از عمل چشم، بیهوشی چندین روز تعادلم را برهم زد، هنوز هم کاملاً به وضع نخست برنگشته‌ام.

اما وقتی به اطراف خود می‌نگرم، می‌بینم جوان‌تر از من گرفتاری بدنی بیشتر دارند. یکی قلبش را چند مرتبه "By pass" گذارده‌اند، دیگری سکه مغزی کرده. یکی بدنش فعب شده، دیگری «آسم» دارد، دیگری سرطان خون و...

مثل بیستکه بدن انسان برای حداکثر ۶۰ سال ساخته شده است... جمع آوری اطلاعاتی درباره فرزندان آذربایجان کاری است شایسته. آذربایجان افراد باارزی به کشور داده است. پدرم به آذربایجانی بودن خود و به نبی خود «شیخ شستر» فخر می‌کرد. در روی سنگ مزارش هم نوشتم از نواده‌های «شیخ محمود شبستری». من هیچگاه تا این اندازه به پیوندهای خانوادگی فکر نکرده بودم. خودم دلبستگی زیادی به خانواده پدری ندارم - ایلخانیها و قشقاییها - داشته و دارم. مزار مادرم هم در این بابویه است. به رسم شیرزیه او را «بی بی» خطاب می‌کردند. منوچهر (برادرم) درست در مجاورت او به خاک رفته.

پدرم در مدارس آن زمان تحصیل کرد. داروسازی را هم می‌دانسته. در جوانی به فرانسه رفت و زین فرانسه را بسیار عالی آموخت و در تهران مدتی در سفارت فرانسه کار کرد. پس از رفتن وزیر مختار فرانسه که به پدرم علاقه بسیار پیدا کرده بود، او وارد خدمات دولتی شد که من یادم هست، مدتی رئیس انبار غله بود. سپس مدارج را طی کرده وزارت‌های مختلفی را اشغال کرد و در دوره احمدشاه هم ز وزیران بوده است. من دوازده ساله بودم که پدرم استانداری ایالت جیلده کرمان و بلوچستان شد. پس از آن در تهران شاغل شد و به استانداری خراسان و سیستان رفت. مدتی وزیر کشور و وزیر فوائد عمه بود. در کودتای سوم اسفند با رضاشاه همکاری می‌کند و پس از آن به معاونت رئیس‌انوزرائی می‌رسد. موقعی که رضاشاه ایران را ترک می‌کرد او وزیر دربار بود. پیش از آن نیز چند سال نخست وزیر بود. پس از آنهم به سفارت مصر رفت. مدتی استانداری آذربایجان شد و دورانی به سفارت ایتالیا منصوب گردید و آخر کار سناتور کرمان گردید.

ما چهار برادر و خواهر بودیم: پروین، منوچهر، تیمور، فریدون. تیمور در دو سالگی درگذشت، منوچهر در ۱۸ سالگی و خواهرم سال پیش (۱۹۹۱) و اینک نوبت من است.

پدرم با سید ضیاء، مستوفی الممالک، حکیم‌الملک، ادهم‌ها، دهخدا، ارباب کبخسرو و اسدی دوست بود. داستانی که برای پدرم درباره دست داشتن در اعدام اسدی ساخته‌اند، چنانکه نوشتم از جمله نشانه‌های انحطاط اخلاقی است. پدرم هنگام استانداری خراسان ممکن است با اسدی رقابت‌هایی داشته، ولی نمی‌توان پذیرفت که او در اعدام اسدی دست داشت! زیرا اولاً پدرم آدم کینه‌جو نبود، و

● (چون این جنگ بلند است و به درد خواننده نمی‌خورد تنها چند بیت از آزارونویس می‌کنم - نویسنده):

نام این بنده محمدجعفر است سالکان راه حق را چاکر است
خواجه مختار است نام باب من آن ادیب راد و آن خواجه فطین
خواجه بوافسافه بُدی او را پدر خواجه همام سر اهل هنر
در زمبان شاه عباس کبیر بود اندر یزد و در کرمان وزیر

پس کس مال‌الدین وزیر بی‌بغیر کساو بُدی آل مظفر را وزیر

هست چون ضبط کتب احوالشان چونکه تاریخ وزیران حالشان،
خاندان آن مظفر در سن ۷۱۳ به سلطنت رسیده‌اند، چون شیخ محمود شبستری در سال ۷۲۰ درگذشته است، بنابراین آغاز پادشاهی آن مظفر با دوران پیری و ازکارافتادگی شیخ شبستر همزمان بوده است. چنانکه به دوران پادشاهی میر مبارزالدین نخستین شاه مظفریان، شیخ رحمت به سرای جاودان کشید.

کمال‌الدین وزیر آل مظفر که در جنگ بالا آمده، از اولاد و شجره شیخ شبستر در دوران فرمانروایی هشتاد و دو ساله آن مظفر بوده است و روشن نیست در چه سالی و وزیر چه پادشاهی از این خاندان بوده است. در اینجا دو سخن را باید یادآوری کرد. یکی آنکه وزیران آرزوگاز دو گونه بودند: وزیران خاص و وزیران عام. وزیران خاص همان صدراعظم‌ها بودند و وزیران عام شماری از بزرگان بودند که در زکات شاه رایزنی می‌کردند. گذشته از این گونه وزیران، وزرائی هم بودند که وزیران ولایات نامیده می‌شدند، مانند وزیر آذربایجان، یا همچنانکه در سروده بالا آمده وزیر کرمان، وزیر یزد. به هر رو فریدون جم پشت سیردهم شیخ محمود شبستری است که بگفته شهریار سخن سرا: گلشن رازش دعای سفره خوان.

شیخ محمود عارف دانایی بود. هنگامی که شمس‌الدین لاهیجی شرحی به گلشن راز او نوشت و آنرا نزد «جامی» فرستاد، جامی با خواندن آن به لاهیجی که از شیوخ نورخشیه بود، رباعی زیر را فرستاد:
ای فقر نو نوربخش ارباب نیاز خرم زبهار خاطر «گلشن راز»
یک ره نظری بر من درویش انداز شاید که برم ره به حقیقت ز مجاز
برگردیم بر سر نامه‌های ارتشید فریدون جم درباره پادمانده‌های کودکی و نوجوانی او.

«نویسنده»

از نامه‌ای دیگر بیان پدر

دوست گرانقدر، احمد بسیار عزیزم.

نامه ۲۴ نوامبر تو امروز صبح رسید و مرهمی بر دل آشته‌ام شد.



مبدل می‌سازند.

من هیچگاه ماسون نبوده‌ام و یک کلمه از ماسونی نمی‌دانم. ما هیچ ابایی نداریم همینکه هماهنگی یا خود را در کسی نمی‌بینیم، راحت و گوارا او را خائن، دزد و... می‌نامیم! انحطاط اخلاقی همین‌هاست. بعضی از نطق‌های ژوزه آنتونیو José Antonio، مؤسس فلاوئو اسپانیا را میخواندم که انتقادهای زیادی از اروسو Rousseau کرده است که در آن موقیبت اسپانیا صادق بود. فرق ما با اسپانیاییها آنست که اقلاً آنها از تجربه جنگ داخلی و دوران دیکتاتوری درس گرفتند ولی ما تا اشتهاب نخست به نتیجه نکبت‌بار می‌کشیم، اشتهاب دیگری را آزمایش می‌کنیم!

امیدوارم که تن تو سالم باشد و بتوانی عشق سوزان خود را بجایی برسانی. در این آرزو دوست پرهمرم را از دور می‌بوسم.
قریانت فریدون جم، ششم ژانویه ۱۹۹۳

یادمانده‌ای از دوستی با سیامک و تیرباران او

دوست خوب و مهربانم.

پرروز برایت نامه نوشتم، امروز پنجشنبه که از زیارت مزار فرزندم برگشتم نامه تو به موقع از راه رسید و من و فیروزه ر شاد کرد. و هم از خوانندگان پروپاقرص نامه‌های تست.

شنیدم دوست مشترکمان دکتر فریدون کشورز نزدیک ست به خاموشی گراید. از جوانی و از زمان تحصین در فرانسه دوست من بود. این دوستی هرگز قطع نشد. تا این اواخر که نوازی خواندن داشت، با هم نامه‌نگاری داشتیم. آخرین نامه را به فرانسه نوشتم که برایش بخوانند.

یادم است که با شادروان «سیامک» هم که تیرباران شد، در مأموریت امریکا دوست بودیم. هیچگاه نمی‌دانستم از کمونیستهای مؤمن است. او انسان والایی بود. پس از برگشتش از امریکا، روزی در خیابان به او برخورد کردم. گفتم با آنهمه سابقه دولتی و محبت چطور بدیدن م نمایانی؟ سرسته گفت محظوراتی دارم. من همیشه به و می‌گفتم که فلسفه ماتریالیسم یک فلسفه علمی بسیار گراست که هر انسان عاقل را جلب می‌کند. ولی عیب آن در ایران اینست که گروندگان آن، ستون پنجم شوروی میشوند. سیامک اینها را قبول نمی‌کرد و آنرا نتیجه حرفهای نادرست رژیم تلقی می‌کرد. او با شهامت بی‌مانندی در برابر جوخه اعداام ایستاد. (سرهنگ عزت‌الله سیامک در سال ۱۳۳۳ دستگیر شد. نویسنده) از خواندن نامه‌ات شگفت زده شدم چگونه در آن زمان آنهمه مردان دانشمند، سخن‌سرا و فهمیده بوده‌اند و امروزه چنین فحط‌الرجال شده است.

از داستان شاعری که در ناسفته (دختر باکره) از شده خواسته بود خیلی

گذشته از آن در آن تاریخ نمی‌توانست در سرنوشت آن شادروان کوچکترین دخالتی داشته باشد، و رضاشاه هم مردی نبود که کسی بتواند در کارهای او دخالت کند. فرزندان اسدی هم بعدها بهترین روابط را با پدرم داشتند. پدرم در مرداد ۱۳۴۹ درگذشت.

چند سال پیش از درگذشت، پدرم نامه مفصلی به اعلیحضرت نوشت و معایب کارها را برشمرد و آینده را ناخوشایند ارزیابی کرد. این نامه را آقای شریف امامی به اعلیحضرت داد که پدرم جواب سرد و خشنی گرفت که: «در آتیه اگر مریضه‌ای دارد به دفتر مخصوص بدهد!».

آوخ که یست گشت مرا همت بلند
زنگار شم گرفت مرا طبع غم‌زدای

۲۹ نوامبر ۱۹۹۲

قریانت، به امید دیدار. فریدون جم.

گزیده‌ای از نامه دیگر

دوست من، قریانت

برای تعریف جامعی از احساسم که به اصطلاح «کالیفیکاتیو Qualificatif» باشد واژه‌ای بهتر از «دوست من» نیافتم.

نامه سوم ژانویه (۱۹۹۳) تو را با دلگرمی بسیار دریافت کردم. چاه پیوست آنرا مکرر خواندم. گوینده بسیار استادانه و مشحون از مهر ایران سروده است. شرحی که از گفتگوی تلفنی خود با آقای اصلانی افشار در روزهای آشفته ۲۳۵۷ نوشته بودید خواندم. منتهم از پیشنهادی که بتو کردم پشیمان شدم. نوشته بودی یکی از یاران، در محفلی درباره تو گفته است که فلاتی با، کاتان اصلی، بسته است و از این ناجوانمردی، آن عزیز را دلتنگ حس کردم.

مردم کشور ما اکثرآ بدخواه یکدیگرند و زبان را جز به بدگویی و بستن اتهامات ناروا بر یکدیگر باز نمی‌کنند. شادروان پدرم را که سرایا عشق ایران را داشت یک «انگلیسی کامل عیاره ذکر میکنند. او را که خیرخواهی از خصال عمده‌اش بوده، متهم به دست داشتن در اعدام شادروان اسدی می‌کنند. نه تنها این نسبت‌ها را به محظرانان میدهیم، بلکه بزرگان قوم هم از آن نمی‌رهند:

عاجز و مسکین هرچه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هرچه عاجز و مسکین.

منهم عاشق ایران هستم، ولی مانند تو عاشق دلخسته نیستم و، بیچش موه را نمی‌بینم! وقتی می‌بینم که مردم به ۴۴ سال خدمت صادقانه‌ام این طور پاسخ میدهند که یکی می‌نویسد «تنها ارتشید ماسون» و دیگری می‌نویسد که من به سبب پدرم رئیس ستاد شدم و یا در شیور می‌دمند که تارخ‌شاه رفت من دخترش را طلاق دادم، عشق را به حسرت و افسوس



خندیدم. در ضمن شاه را هم به غلبتانی واداشته است! درباره دکتر حسین نواب اشاره داشتی (حسین نواب عضو هیئت‌های نمایندگی ایران در شورای امنیت و دیوان لاهه به ریاست مصدق بود. نویسنده) دکتر حسین نواب و دکتر نواب با دایمی‌های من عباسقلی خان نواب و حسینقلی خان نواب نسبتی ندارند. اینان نیمی‌داتم نام نواب را چگونگی برگزیده‌اند.

اما در مورد دایمی‌های من. سبب نواب بودن آنست که در زمان صفویه در هندوستان آشوبی میشود. شاه مغولی (شاید همان همایون‌شاه باشد)، از ایران کمک میخواهد. جد نوابها با نیروی مأمور هندوستان میشود و شورش را می‌خواباند. سلطان هندوستان از شاه صفوی میخواهد که اجازه دهد سردار در خدمت او بماند که موافقت میشود. سلطان هندوستان او را «نواب Masuli Patam ماسولی پاتام» می‌کند. میدانی که در هندوستان پادشاهان محلی را اگر هندو بودند «مهاراجه» و اگر مسلمان بودند «نواب» می‌خواندند. فرزندان او عباسقلی خان، و حسینقلی خان فرزندان جعفرقلی خان نواب بودند. این دو برادر در کودکی به لندن فرستاده شدند. عباسقلی خان تابعیت انگلیسی را تا آخر عمر نگه داشت و در سفارت انگلیس در تهران دیر سفارت بود. ولی حسینقلی خان در زمان ناصرالدین‌شاه از طرف ایران به سفارت در لندن منصوب میشود. او در انقلاب مشروطیت نقش حساسی بازی کرد. در زمان جنگ بین الملل اول وزیر مختار ایران در آلمان بود و سفارت ایران در آلمان را او برای دولت ایران خرید.

عباسقلی خان و حسینقلی خان خواهر خود (مادرم را) به حد پرستش دوست داشتند. من دوساله بودم که مادرم در سال ۱۹۱۶ در برلین فوت کرد و همانجا بخاک سپرده شد. من و خواهر و برادرم بیشتر زیر نظر عباسقلی خان بزرگ شدیم تا پدرم. بطوریکه در کودکی به مدرسه رزنتیان فرستاده شدم، تا از من نام پدرم را سؤال کردند، گفتم عباسقلی خان!

شادروان مادرم نگذاشت که ماها ترکی یاد بگیریم. چون میگفت لهجه‌شان خراب میشود. خواهرم ترکی را بعداً یاد گرفته بود. در ضمن ناظم با پدرم نسبت نزدیک داشت. (سرلشکر علاءالدین ناظم، افسری ترمس، کاربر و درشت‌خوئی بود که چندی پیش برای خودکشی با قایق مادی خود را به امواج مدیترانه سپرد و بی آنکه از تن و کالبد خود نشانی بگذارد، در کام دریا فرو رفت. خودکشی او هم چون زندگی ناآرامش انگار پیام میداد که: در زندگی افسانه شدم در همه عالم بگذار که در مرگ هم افسانه باشیم.

(در نامه‌های آینده فریدون، درباره ناظم، و کودتاهای ساخته و پرداخته فردوست از سوی ناظم، سخن به‌میان خواهد آمد. نویسنده)
دوست عزیزم، تو می‌توانستی برادر دختر عمویم باشی. چون طرز تفکر،

احساسات، قلم او عیناً مانند تو بود.

همسرم ترکی را خیلی خوب میدانست که به مرور زمان فراموش کرده است. او از مراغه و بادکوبه است و در باکو دوران کودکی را گذرانده، چیزهایی در یاد دارد. چون عمویم ساعد مراغه‌ای سرپرستی او را داشت. ساعد به‌نظر من از نیکان روزگار بود. در درویش ملکی و سادگی تمایل به فراط داشت. حتی هنگامی که نخست وزیر بود، من او را تنها و پیاده در خیابان اسلامبول دیدم که به خانه میرفت. روس‌ها تصور کرده بودند که طرفدار آنهاست و موقع اشغال ایران او را برای ریاست جمهوری ایران کاندیدا کرده بودند که پذیرفت. بعداً هم در وقایع نفت چون طرف روسها را نگرفت، خیلی با او بد شدتند. حزب توده هم تظاهراتی توسط عوام برآوردند که خود من در خیابان شنیدم که مردم داد میزدند مرگ بر ساعت!! حتی کلفت گوهر خانم، خواهر ساعد را دیدم که جزو جمعیت بود و این شعار را میداد. پرسیدم چرا اینکزار را می‌کند و چه می‌گوید. گفت نمیدانم. بما گفته‌اند در خیابان داد بزنید مرگ بر ساعت!!

آقای ساعد دو دختر دارد بنامهای «لیلی» و «کامله» که چون مادرشان اهل لیتونی، بود. آنها را «لیلی» و «کامیلا» (Lilli - Kamila) صدا میکردند. کامیلا همسر آقای امیر اصلا‌ن‌افشار است که رئیس تشریفات سلطنتی بود.

خانم من به این عمومی نهایت دلبستگی داشت. آقای ساعد هم برادرزاده‌های خود را که پدر و مادر را از دست داده بودند، بسیار دوست می‌داشت. فروزه همسرم، و صبیحه ساعد مراغه‌ای، خواهرش هر دو در باکو متولد شده‌اند و روسی را خیلی خوب میدانند.

آری روزگار هادم لذات و پراکنده کننده جماعات است. من از دوران زندگی کوتاه در مشهد بیاد دارم که پدرم با نیکسار امان‌الله جهانیانی، سرهنگ توایی، دکتر غنی، و کاشانسکی‌ها (که بعداً سودآور شدند) مربوط بود. مکرر در مکرر از او مناقب و محاسن داور را شنیده بودم و بیادش حتی گاه می‌گریست! با سردار ساعد بختیاری هم در زمان کودکی من رفت و آمد داشت.

مادر من املاک زیادی در هندوستان داشته که انگلیس‌ها ضبط کرده بودند. خواهرم یک صندوق بزرگ قبایله‌های آن املاک را در موقعیکه من در اروپا بودم، بیفایده دانسته و سوزانده بود!! فکر میکنم بهترین خاتمه برای این نامه طولانی، این ایات است:

افسانه حیات دو روزی نبود بیش آن‌هم. کلیم چه گویم چه‌سان گذشت یک‌روز صرف بستن دل‌شد به‌این و آن روز دگر به‌کندن دل‌زین و آن گذشت قربانت، فریدون جم - ۲۱ دسامبر ۱۹۹۲



احمد بنی احمد

نامه‌های در روزگار کوچ

نامه‌های ارتشبد فریدون جم

درد عمده ملت ایران تعصب، فقدان جهان بینی و بُت تراشی است

بعلاوه چطور می توان تأیید عنصری که اصول اعلام شده شما را رد می کنند فراهم آورد؟! تازه مسئله اساسی در پیاده کردن اصول و قبولاندن آن به مردم است و ... فقط به کناری خزیده ام زیرا به قول حافظ: چون نیک بنگری همه ترویر می کنند...

در این مدت آقای..... اینجا آمدند، صحبت کردیم، ولی صحبت های ایشان و اعمالشان با هم نمی خوانند. من مطمئن هستم ایشان خود را در نقش رئیس جمهور می بیند و لاغیر، و مبارزات ایشان هم برای تسخیر این مقام است. آقای..... هم که امکاناتی ندارند، و ایشان هم نظرات خود را در جای نظرات و امیال ملت ایران میگذارند. اینها راه خود را انتخاب کرده اند و فقط در آن راه قدم بر میدارند، نه راهی که فعلاً ملت ایران محتاج به آنست، که آن فداکاری در راه نجات ایران و واگذار کردن آتیه به دست ملت ایران است که با اعلام اراده ملی تکلیف خود را معین کند.

این روزها شاهزاده رضا پهلوی، ولیعهد، به لندن آمدند. من بهیچوجه قصد دیدار ایشان را نداشتم. ولی بقدری از همه طرف خواهش شد که قبول کردم که دیدار خصوصی از ایشان بعمل آورم. بعلاوه من که با همه گروه ها دیدار و مذاکره کرده ام، چرا با این جوان دیدار نکنم و نظرات ایشان را نشنوم؟ خلاصه دیدار دست داد. برخلاف انتظار، ایشان را جوانی بسیار مؤدب، متواضع، بدون ادعا و خوش برخورد یافتیم. به ایشان گفتم من به دو علت خصوصی و عمومی خواستار ملاقات با شما نیومدم، و اینک هم فقط برای تسلیت درگذشت علیاحضرت ملکه پهلوی، که همیشه بمن نهایت محبت را داشتند آمده ام.

بر رسیدند: ضمن تشکر ممکن است علل خصوصی و عمومی را بفرمائید؟!

گفتم علل خصوصی آنست که از جوانی تا پیری بمدت ۴۰ سال گرفتار خانواده شما بودم. هر قدر صداقت و محبت از ناحیه من شد، به بی مهری و عدم عدالت و اجحاف برخورد کرد. و بسیار رنجیده خاطر

از این شماره بخش هایی از نامه های «ارتشبد فریدون جم» به ترتیب تاریخ، در دسترس خواننده گرامی قرار می گیرد. اگر آوردن نامه ها به ترتیب رویدادها انجام می گرفت، گذشته از ناهمواری و سختی گزینش، روشی بود دور از زمینه طبیعی و شیوه نگارش آنها.

آغاز نامه ها با گفتگو از پدیده های سیاسی در دوران کوچ و دوری از میهن و دیار است، و هر چه به پیش می رود، یادمانده ها، دیده ها و شنیده ها، به دور از آرایش و پیروایش ساختگی به روی کاغذ می آید. نگارنده که دریافت کننده نامه ها هستم کوشیده ام تا جائیکه شیوه نگارش بهم نخورد، و ابتدای نامه ها بریده نباشد، از آوردن سرآغاز نامه ها که به نشانه همدلی نوشته شده، خودداری کنم و یا آن ها را کوتاه و کوتاوتر سازم. امیدوارم در بهره گیری از این نامه ها چنان کنم که باور بی چون و چوای نویسنده که اجازه گزینش بخش های چاپ شدنی را درست بمن سپرده است، پابرجا بماند.

پاریس، بیستم بهمن ماه ۱۳۸۰

دهم آوریل ۱۹۸۲

دوست گرامی را قربانم. دیشب نامه ای را به آن عزیز شروع کردم و دو صفحه نوشته بودم، که امروز صبح گرامی نامه پُر مهرت رسید. آنچه در مورد «نجات ایران» نوشته بودی، عیناً نکاتی است که خود من به آقای امینی نوشته ام. من جمله:

« پایه جنبش «نجات ایران» کجاست؟
 « چگونه می توان انتظار داشت که سازمانی بتواند از راست افراطی تا چپ افراطی را بهم پیوند دهد؟!
 « بعلاوه این جنبش آیا مبتنی بر اصول و مسیر و هدفی است یا تنها سازمان هماهنگ کننده است؟
 اگر دومی باشد، نباید خود را جبهه یا جنبش بخواند، فقط باید در صدد هماهنگ کردن جنبش هایی که مایل به همکاری هستند باشد.

هستم و خوشوقتم که این فصل بسته شده است. اما نظر عمومی از دو جهت است. یکی اینکه قصد وارد شدن به میدان سیاست را ندارم. دوم آنکه در این دیدار نمی‌خواهم مسائل بسیار تلخی را برای شما بازگو کنم. اظهار کردند، که من مسئول گذشته‌ها نیستم و متأسفم اگر خلاف رویه رفتار شده است. ولی به‌صورت با کمال صبر میل دارم نظرات شما را بشنوم.

من تمام زیاده‌روی‌ها، خودستانی‌ها، به هیچ گرفتن ملت ایران، تجاوز به قانون اساسی و عدم احترام به سوگند و خودکامگی‌ها و اشتباهات پدرشان را بر شمردم. با کمال متانت گوش دادم و گفتم: باری گذشته، گذشته و من امروز به آتیه می‌نگرم، و میخواهم اجازه دهید منم نظراتم را بگویم.
گفتم بفرمائید.

ایشان گفتند: من ۲۱ سال دارم و تنها به آتیه ایران می‌نگرم. برای من آنچه مهم است، وجود یک ایران آزاد، مستقل و آباد و مردمی راضی و خوشبخت است. قبل از اینکه فکر کنم از پدرم سلطنت را به ارث برده‌ام، فکر می‌کنم دو وظیفه دارم. اول آنکه خدمتگزار ملت و سربازی برای وطن باشم. دوم اینکه با هیچ دسته یا گروهی از چپ تا راست، تا راست، مخالف نباشم. اکنون هم آماده‌ام با همه دیدار کنم و به بحث و مذاکره بنشینم. البته خود من معتقد به رژیم مشروطه هستم که در آن شاه فقط «سمبل» باشد. حکومت متعلق به مردم است و سیاست بدست خود آنها. هر دولتی را می‌خواهند می‌آورند و هر وقت ناراضی شدند می‌زنند. اما هیچ مایل نیستم که به نحوی از انحاء به ملت ایران افکار خود را تحمیل کنم. اگر ملت ایران جمهوری را بخواهد، آنوقت من خواهم گفت به عنوان یک ایرانی می‌توانم در وطنم خدمت کنم و دستکم یک افسر باشم، و اراده ملی را از صمیم قلب بپذیرم...
به ایشان گفتم: این افکار شما قابل تقدیس است ولی بلندگوهای شما با این افکار یک دنیا فاصله دارند.

پرسیدند: بلندگوها کدام هستند، منظور چیست؟ گفتم، والا حضرت اشرف، آزاده، اویسی، آریانا، گفتم، شما که این افکار را دارید چرا اولاً طرفداران خود را از «فراق»‌ها انتخاب می‌کنید؟ و چرا آنها حرفهای دیگر می‌زنند؟ چرا در پاریس با آزموده‌ها که دادستان دادگاه مصدق بود، ملاقات میکنید؟ این آدم‌ها به هیچوجه نه تنها مورد قبول نسل جوان نیستند، بلکه بین پیرها هم وجهی ندارند. چرا باید برای سلطنت نوع آزامهری تبلیغات کنند. به ایشان گفتم شما رئیس حزب و جمعیت نمیتوانید باشید. برای سلطنت مشروطه هم که معتقد هستید، باید جمعیتی صالح درست کنید که افکار شما را تبلیغ کند و با سلطنت‌طلبان آنچنانی مبارزه کند.

گفتند من هر چه فکر می‌کنم آدم آنطوری که شما می‌گوئید ندارم. اگر شما سراغ دارید بمن معرفی کنید.

موقع خداحافظی گفتم مواظب باشید که متعلقین، مدیحه‌سرایان، و آنچه‌ورم‌المیده‌ها دور شما جمع نشوند و شما را به بیراهه نیاورند. راه شما همانست که تشخیص داده‌اید و آن راهی است که ملت ایران باید انتخاب کند... من به جنبش‌های خارج امید ندارم. تا خمینی زنده است در داخل هم تغییری روی نخواهد داد. پس از آن هم هر چه بشود از داخل خواهد بود. از پیروزیهای ارتش و رزمندگان دیگر ایرانی در چند روز گذشته بیحد و حصر خوشحال شدم و با همه گرفتاریها، چند روزی خنده بر لب داشتم. امیدوارم که هرچه زودتر، درهم شکستی این کشور

(عراق) با رژیم نحس و جهنمی را که در مجاورت ما واقع شده به‌بینیم. قربانت فریدون

ششم اوت ۱۹۸۳

امروز بالاخره معجزه روی داد و نامه تو همراه با پوست‌ها رسید! یاد دیدار و مصاحبت گرم با آن عزیز افتادم. هزار اسوس که عمر گذشت و دیدارها از لحظه‌ها نگذشت. آیا می‌توان تصور کرد که روزی در خانه خود باشیم و امکان دیدار هر روزه فراهم آید؟ باور ندارم که دور زمان بر وفق مراد بگذرد. برعکس به مقتضی سن، رفتن، محتمل‌تر است... من مشوری را که تهیه کرده‌ای دیدم. این منشور را هر ایرانی با طیب خاطر می‌پذیرد... من نمیدانم ایران تو صرفنظر از خود «امینی» به «نجات ایران» چیست؟

آقای امینی با من تماس‌هایی گرفت و چهار اصل را پذیرا شد.

- ۱- کنار گذاشتن موقت مراسم، مسلک، فرم آتی حکومت، ابدتولوژی.
 - ۲- واگذاری فرم آتی رژیم به انقلاب اراده ملی.
 - ۳- رهبری دسته جمعی.
 - ۴- انتظار نداشتن پست، پاداش در برابر این خدمات.
- (فریدون جم آنگاه در سی و یکم بند دیدگاه خود را می‌نویسد که از دید نگارنده چون تنها در دو دهه پیش می‌توانست کلاس‌ساز باشد، از آوردن آن خودداری میشود. نویسنده).

درویز در منزل یکی از دوستان روزنامه پست ایران و مقاله‌ای که در آن درباره تو و من و آقایان حاج سیدجواد، تزیه و مدنی، متین‌دفتری، رجوی، بنی‌صدر درج بود، دیدم، که ما را به اتحاد و پیوستن به ایوزیبون تشنگه در پاریس (امینی - بختیار) دعوت کرده‌اند. تردیدی نیست در دلستانگی به ایران و آرزوی سعادت ملت ایران، در آزادی، رفاه، امنیت، عملاً اتحاد نظر وجود دارد، ولی قدم اول را آقایان با تعیین رژیم آتی و پیروی از قانون اساسی (قانون اساسی مشروطه سلطنتی) برداشته‌اند که به‌صورت با انقلاب عملاً مطرود گردیده است. اینکار مغایر با اصل نخستین یعنی حاکمیت ملی است. با حوادثی که بر ملت ما گذشته است، تولدی نوین، و طرحی نو، با تجزیه و تحلیل حوادث گذشته، شرایط موجود، و اوضاع جهانی و ژئوپلیتیک و خصوصیات ملی ما لازم است.....

عزم پست کردن این نامه بودم، که نامه هفتم مُرداد تو رسید. دکتر کشاورز آدرس جدید ترا خواسته بود که به وی نوشتم. طرز فکر او مانند ماست و میان ما سه تن هرگونه همفکری وجود دارد. قاسملو بندرد نمی‌خورد. بنظرم دیدار تو با وی صحیح نبود، من و تو سالیان دراز در ایران بودیم و بهم برنخوردیم، شاید این «مهجوری» مولود زندگی و طرز تفکری بود که بر ما تحمیل شده بود.

از نظریاتی که درباره «نجات ایران» و «اتلاف (امینی - بختیار) نوشته بودی مطلع شدم و کاملاً یادید من هماهنگ است. این جنبش مصنوعی و متکی به آمریکا که در پاریس براف افزاده است، یقیناً بجائی نمی‌رسد. هر نوع تحولی در ایران بدست خود مردم ایران صورت خواهد گرفت. تا جنگ هست، و خمینی هست، انتظار تغییری را نباید داشت. جنگ ایران و عراق از دو جهت منافع غرب را تأمین کرده است. از طرفی هنگامی روی داد که تولید نفت بیش از احتیاج بود و از بین رفتن تولید ایران و عراق در تثبیت قیمت‌ها مؤثر بود. از طرف دیگر درگیری عراق با ایران، نسبی‌گذار که عراقی در کشمکش‌های اسرائیل و اعراب دخالت کند که آنها هم برای غرب



مغتنم است.

در امان باشی: به امید دیدار، فریدون جم.

۲۴ ژانویه ۱۹۸۳

..... این روزها از حال هم مطلع نگشتیم. یقیناً تو گرفتار بودی و منم دچار شدت بیماری فرزند... شمه‌ای از گزیده‌های به اصطلاح اپوزیسیون، نوشته بودی. اینان قبل از اینکه مخالف رژیم باشند، مخالف یکدیگرند! نه هدفی دارند، نه استراتژی برای وصول به آن، و نه امکاناتی. درست قضیه حکایتی است که به ملانصرالدین نسبت میدهند که روزی زن خود را سوار بر خر به شهر می‌برد. دزدان راه بر او گرفته زنش را از او گرفته می‌برند و دور او هم بر زمین خطی کشیده می‌کشند اگر یا از این دیره قدم فزاینده‌تری را در می‌آوریم. زن را می‌برند و پس از ساعتی برمی‌گردند. زن به شوهر می‌گوید خاک بر سرت که ایستادی و اینها هر بلائی خواستند بر سرم آوردند! ملا می‌گوید غصه نخور که منم پدرشان را در آوردم. زن می‌پرسد چه کردی؟ می‌گوید موفیقکه آنها با تو مشغول بودند، منم مرتب پایم را از خط بیرون می‌گذاردم!

حال مبارزت پیگیری «اپوزیسیون» هم بر همان نسق است. من دیگر هیچگونه نمایی یا هیچکدام ندارم، جز سابقه آشنایی. این رژیم فعلاً ماندنی است مگر اینکه وقایع جهانی خارج از حیطه کنترل، ناگهان تغییر وضعی پیش بیاورد. خدا کند از بدتر نشود!

نظر دادی که باید فعلاً در فکر تشکیل نوعی پارلمان بود (شورای نمایندگان احزاب، سازمانها، دسته‌ها و کوشندگان سیاسی) نمیدانم تشکیل آنرا چگونه محتمل می‌کند. اگر پارلمان را مردم باید آزادانه انتخاب کنند، که در شرایط کنونی انتخاباتی نمی‌توان کرد. در این باره منتظر توضیح بیشتر هستم. بهر صورت زمان می‌گذرد و بقول آواز معروف: Que sera... sera آنچه باید بشود خواهد شد. امیدوارم هرچه زودتر سعادت دیدار دست دهد. بدان که حقه بهر بدان مهر و نشان است که بود.

شدن، فریدون جم

۲۳ مارس ۱۹۸۳

..... داداد امروز نامه تو همراه با بهار و نوروز، پیام شادی و امید برای من آورد...

از توضیحاتی که در مورد فکر نخستین خود که ایجاد نوعی پارلمان در تبعید باشد، داده‌ای، کمال تشکر را دارم. اگر فرانسویان در دوران اشغال فرانسه، یا فلسطینی‌ها چنین شورائی داشته‌اند، دستکم همفکری، همراهی و وحدت هدف بین تبعیدی‌ها موجود بود. متأسفانه بین ایرانیان هرچند نفر گروهی تشکیل داده و به سایرین می‌تازند.

اما فکر جدید که در واقع تقویت یک جبهه مبارز در صحنه است، ذاتاً خوبست. درباره قاسملو صرفنظر از حفظ ظاهر، هم با عراق مربوط است و هم به شوروی نزدیک است. او در باطن هدفی جز حکومت کردستان نظیر کومله و جنبش «قاصی محمد» ندارد. تقویت آنها هم به‌حدی که بر سرنوشته تمام کشور تأثیر بگذارد هم از توانایی تو و هم‌زمان، و هم از توانایی قاسملو و طرفدارانش خارج است. اگر هدف ایجاد ناراحتی برای حکومت تهران باشد و دنبال عملیات ابتدائی باشیم البته بی‌ثمر نیست. من نمی‌خواهم برای آن دوست آیه یأس باشم؛ ولی دستگاه خمینی بیش از سی میلیون جمعیت و تمام کشور، و روزی بیش از پنجاه میلیون دلار فقط از نفت عایدی دارد. با کشورهای چندی بند و

بست دارد، و کشورهای دیگر هم نسبت به او روش خصمانه‌ای نگرفته‌اند. جنبش مورد نظر در این شرایط بکجا می‌انجامد؟ من معتقدم که زمان و یک بحران بین‌المللی می‌تواند وضع ایران را عوض کند. به مشکل شدن مخالفان نظیر آنچه در برانداختن رژیم سابق روی داد، هیچ آمیدی ندارم. زیرا آن جنبش‌های زیرزمینی مواجه با شرایط مساعد بین‌المللی از قبیل حکومت کارتر، بی‌عرضگی دستگاه حاکم و پشتیبانی شرق و غرب از جنبش گردید. هرکس از دید خود نتایج محتمله را میدید و هیچکس به ماهیت رهبری انقلاب توجهی نداشت. مردم نمی‌دانستند چه نوع حکومتی را میخواهند. خیال میکردند همینکه رژیم شاه درهم ریخت بقیه کارها درست میشود..... حال آن شرایط وجود ندارد. لذا امید موفقیتی هم فعلاً نمی‌توان داشت.

امروز غمین و تنها نشسته بودم، رباعیات خیام را باز کردم. اولین رباعی که بچشم آمد، این بود:

چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ
بمانه جوهر شود چه شیرین و چه تلخ

ما آرزوی بازگشت به ایران را داریم ولی مردن رهایی از غمهاست چه در ایران و چه در جای دیگر...

از شرح مسافرت هند (دیدار با وزیر خارجه آن کشور) مطلع شدم. باعث تعجبم شد که وزیر خارجه احسب آن کشور اینقدر جامد و کوه‌فکر و ظاهرین و قشری باشد... واقعا حیف کشوری مثل هندوستان است که اینطور نسبت به وقایع ایران قضاوت کند. فکر تو در مورد خطر بالقوه اشاعه فکر فئاتیسم اسلامی برای کشورهای همجوار که جمعیت قابل ملاحظه مسلمان دارند، کاملاً صحیح است و باز باعث شگفتی است که آنها این جنبه را مورد توجه قرار ندهاده باشند.

در اینجا بتدریج حرارت‌ها به سردی می‌گراید و مشکلات زندگی تبعیدی‌های دلپسته به وطن را به خود مشغول میدارد. ناامیدی همه جا مسئولی شده و کار بهمراد رژیم ایران است.

کوئیدن حزب توده، قدمی است بزرگ از سوی رژیم در راه جلب حسن ظن آمریکا. مگر آمریکا در همه جهان تاکنون پشتیبان حکومت‌های خودکامه و جبار نبوده است؟ خمینی و همکاران حال که خود را ضد کمونیست نشان میدهند، چه چیز از پیرویه و سایر دیکتاتورهای آمریکای مرکزی و جنوبی کم دارند؟!

دره عمده ملت ایران، تعصب، فقدان جهان‌بینی و بت‌تراشی است. تا این وضع باشد، آریامهر می‌رود و خمینی می‌آید... خیلی خنده‌ام می‌گیرد که قضیه «یکی را به ده راه نمیدانند»، سراغ خانه کشید خدا را می‌گرفت» همانطور که نوشته بودی تجدید میشود. حال بحث داغ روزنامه‌های ایرانی بر سر اینست که «جمهوری یا سلطنت؟!»

تازه اگر روزی کار به آنجا برسد فکر میکنم که هیچکدام به درد اجتماع عقب‌مانده ما نمی‌خورد. عده‌ای سلطنت را تنها سیستم حفظ همبستگی اقوام ایرانی میدانند. معلوم نیست شاه چگونه این همبستگی و اتحاد را حفظ میکند. با دیکتاتوری یا از راه جلب اعتقاد و پیوند قلبی؟! دیکتاتوری اگر خوب بود، نوع اکمل آنرا داشتیم. اعتقاد و محبت و پیوند به خاندان پهلوی را فقط غارتگران سابق دارند. اینان که از طرف ملت ایران حرف می‌زنند، معلوم نیست بر چه پایه است.



من پیش خود فکر میکنم اگر ملت حاکم شد و سرنوشت خود را بدست گرفت و یک مجلس واقعی تشکیل شد، و دولت مسئولی منصوب گردید، رهبری کشور بهتر است به یک «شورای رهبری» که آنهم در مقابل ملت مسئول باشد، داده شود. برای حفظ مداومت مثلاً هر دو سال یک سوّم شورا تجدید انتخاب شود. برای مراسم و تشریفات، رئیس شورا که او هم ممکن است نوبتی باشد؛ به نام شورا شرکت میکند (مانند یک رئیس کشور).

البته این افکار همه خواب و خیال و اوهام است. و باز هم داستان کسی است که به ده راه نمیداندند، سراغ خانه کدخدا را می گرفت.

هزار نقش برآرد زمانه و نبود

یکی چنانکه در آئینه تصور ماست...

لندن، فریدون جم

هفتم اوت ۱۹۸۴

دوست گرامی...

نامه ۲۱ ژوئیه رسید؛ شرح سفر ترکیه و مصیبت هم میهنان را در آن دیار خواندم. ولی خود کرده را چاره نیست. وقتی ملتی بدون برنامه و آینده نگری تنها بخاطر ارضای پست ترین صفات، یعنی کینه توزی و انتقام بی گذار به آب بزنند، باید عواقب آنرا تحمل کنند. «خریزه را خورده ایم پای لرز آن باید بنشینیم!» اگر ملت ایران همینقدر هم یاد بگیرد که حرکات و اعمالش بی نتیجه نیست و پیامد آن بخودش برمیگردد، باز انقلاب کلاً بهدر نرفته است!

افسوس که ما زحمت بخودنگری را نمی پذیریم. گناه را گردن انگلیس، امریکا، شوروی میاندازیم. اکنون هم چشم دوخته اند که امریکا و انگلیس آنها را نجات دهد. برای عده زیادی نجات، یعنی برگشتن بوضع سابق!!.....

دوست عزیز ما ناظم، نمیدانم در چه حالتی است. پس از مدت کوتاهی که اینجا بود یکبار به مرتاض شده. دوستی و عهد قدیم را از یاد برده بطوریکه ماههاست حتی تلفنی با من صحبت نکرده است. متأسفانه باید بگویم که او هم شدیداً مبتلا به تلون مزاج است. موقعی که در ارتش بود ناراضی بود، انتقاد می کرد. وقتی انقلاب آغاز گردید، مشاور شاه شد. بمن هم مرتب تلفن میکرد که نامه ای به شاه بنویسم و اظهار «عبودیت» کنم... بعد طرفدار خمینی شد. در روزنامه ها مقاله می نوشت. موقعی که من وزارت جنگ کابینه بختیار را تپذیرفتم و به لندن برگشتم، مرتب اصرار داشت که دیداری در «نوفل لوشاتوه» از خمینی بعمل آورم! پس از مدتی یاعی شد و به ترکیه رفت و خیال میکرد ناجی ایران میشود! هرچه گفتم این مبارزه بقدری وسیع است که از عهده بکنفر و چند نفر خارج است، بگوشش نرفت. به بغداد رفت، به اردن رفت، با امریکائیا صحبت کرد. آخر فهمید که «خسرالدنیا والاخره» شده است. حذل در صدد تماس با ولیعهد یا بقول آقایان «شهریار جوان»!! است. باوجود اینکه خیلی صفات خوب دارد و مردی شجاع و مبارز است؛ اما بقول فرانسویها "Girouette" است (بادبان است) که با باد تغییر سمت میدهد. اگر باز دیگر او را به بینم، این شعر را که نمیدانم از کیست برایش میخوانم:

الحق که چه نیکو گفت این بیت منوچهری
آنکس که بود مشهور در نادره گفتاری
یا دوستی ظاهر، یا دشمنی ظاهر

یا یکسره یوستن، یا یکسره بیزاری
یکی از امیران ارتش این روزها بدیدم آمد که مرد نجیب و فهمیده ای است ولی هم سید است و هم مذهبی و هنوز نمیداند از بدو تاریخ «سلطنت و روحانیت» بلای جان ایران بودند. گاهی این تاخته، گناه آن و گناه هر دو با هم!!

آقای امینی هم سیریری خود را مسخره کرده اند. بنام سازمانی بیطرف بمنظور جمع آوری ایرانیان، به مدافع سلطنت آنچنانی تغییر شکل دادند. در صورتیکه، در موقعیکه ایران بودند، اینقدر هم سلطنت طلب نبودند! لابد «حضرات» تلقین کرده اند که راه اینست. ولی حضرات هم کور خوانده اند. دیگر بساط سابق در ایران میسر نخواهد بود. این رژیم سائیان دراز دوام خواهد داشت. پس از خمینی هم با تحولات کوچکی همین ترتیبات باقی خواهد بود. مگر آنکه بحران عظیم جهانی پیش آید. دوست مشترک ما، دکتر کشاورز نوشته بود برای شش ماه به امریکا برود که با دخترش زندگی کند. (گویا آدرس امریکا را هم برای تو نوشته است).

شعری از «تقی زاده» نوشته بودی. تقریباً معادل آن مثنوی است به نسیانیونی که می گوید: «با کله دیگری نمیتوان تجربه آموخت».

ما دیگر روزهای بهتری را نخواهیم دید، باید بقول رودکی:

ز آمده شادمان نباید بود / وز گذشته نکرده باید یاد

اشاره به آقای بازرگان و جمعیت دفاع از آزادی کرده بودی. البته در اوضاع و احوال حاکم بر کشور باید اذعان داشت که آقای بازرگان شهامت خاص نشان داده و صدائی به مخالفت با دستگاه جبار و حاکم بلند کرده است. اگر گذشته معیاری برای آینده باشد، زیاد نمیتوان به آقای بازرگان امیدوار بود. ایشان به هر حُفّت و بی تربیتی گردن نهادند، و آنرا «تکلیف شععی» دانستند. حذل مگر، «شوع» عوض شده است و تکالیف شععی دیگری مقرر گردیده!!

من مخالف دین نمی باشم ولی آنرا امری شخصی و آزاد میدانم. لااگره فی الدین». نمی توان در این قرن کشور را با اصول و قواعدی که برای چند طایفه بدوی عربستان در هزار و چهار صد سال پیش وضع شده اداره کرد. متأسفانه چهل در ایران چهل مرکب است و ابدالدهر... از سوی دیگر عربها هیچگاه علیرغم اسلام، با ایرانیان تفاهم و یکرنگی پیدا نکرده اند. در مدفرتها هم دیده ام که در همه کشورهای عربی یک نوع خصومت و بدبینی نسبت به ایران و ایرانیان وجود دارد. متأسفانه ترکیه و افغانها هم مزینتی به عربها ندارند.

میان خود ما هم مبانی اخلاقی بسیار سست است، به حدی که خیانت ز نیاقت نام نهاده ایم. در چنین شوره زاری توقع دارید که رادمردانی چون «گاندی» پیدا شود؟

باید بپنداشت که سرزمین ما "Champs Maudits" - سرزمین نفرین شده - است. ایران به آسانی نخواهد توانست طوق لعنت را که بدست خود به گردن گرفت بردارد. از اندوهی که بدل داری یاد این بیات اقدام که در پاکستان شنیده ام، ممکن است از «اقبال» باشد:

قوی شدیم چه شد؟ ناتوان شدیم چه شد
چنین شدیم چه شد، یا چنان شدیم چه شد
به هیچگونه در این گلستان قراری نیست
تو گر بهار شدی، ما خزان شدیم چه شد

با تجدید محبت، فریدون جم

از دواج خُجسته!

«دسته گلی بود که پدرم به آب داد...»

ارتشید جم

نامه‌هایی از روزگار کوچ

برگزیده‌ای از نامه‌های ارتشید فریدون جم

دو نامه از ژانویه و مارس ۱۹۹۶ء

دوست بسیار عزیزم...

نامه پرمهر آندوست رسید. شرح مربوط به شادروان «سرهنگ عرفانی» را خواندم و او را همدرد و همدفکر خود یافتیم. وی جالب و دوست داشتنی بوده است. یادش در دل تو مسلماً جاویدان است. از نوشته آقای رحیم زهتافرد درباره من تعجب کردم. از نوشته او معلوم است که مردی کینه‌دل است آنهم بدون سبب. ایشان تصور می‌کند من به سبب پدرم رئیس ستاد بزرگ ارتش‌تاران شدم! داستان نشان ورزشی و اعطای آن به من نیز دروغ محض است. درباره طلاق والا حضرت شمس هم همینطور...

من در نوجوانی در «سن سیره» بودم. قصد برگشت به ایران نداشتم و مشغول طی دوره برای نیل به درجه افسری بودم.

رضاشاه هنگامی که پدرم نخست‌وزیر بود، از او می‌خواهد لیستی از جوانهایی را که برای همسری احتمالی والا حضرت شمس و اشرف مناسب باشد تهیه کند. پدرم لیست و عکس تهیه می‌کند و مرتکب خطی بدون هیچگونه اطلاع من می‌شود که عکس مرا هم با لباس «سن سیره» جزو عکسها می‌گذارد.

رضاشاه عکسها را نگاه می‌کند. تا عکس مرا با لباس نظامی می‌بیند، سوال می‌کند، این کیست؟ پدرم می‌گوید بنده زاده است و در سن سیره است. اعلیحضرت عکس را کنار می‌گذارد. از آنجا که دلبستگی فوق‌العاده به ارتش داشت مرا که پدرم نیز سابقه طولانی خدمت به ایشان را داشت انتخاب می‌کند.

نفر دیگر فرزند آقای قوام‌الملک بود. قرار می‌شود «علی قوام» شوهر والا حضرت شمس و من شوهر والا حضرت اشرف بشوم. می‌بینی که من بکلی بی‌اطلاع بودم.

در تابستان ۱۹۳۵ ما تازه از اردوی خود برگشته بودیم که پدرم خواستار دیدار من شد. من قصد رفتن به ایران نداشتم و قرار بود با دوستان به مسافرت برویم. وقتی جواب من به پدرم رسید، از ناحیه سفارت ایران در پاریس به ستاد ارتش فرانسه فشار آوردند که مرا به ایران

بفرستند. البته کشور فرانسه هم می‌دانست که پدر من نخست‌وزیر است) از این رو فرمانده دانشکده بمن توصیه کرد برای دیدار پدرم به تهران بروم. من جواب رد دادم. مرا احضار کرده و گفتند شاید پدرتان بیمار است و این آرزوی اوست که شما را بار دیگر ببیند. بمن ۲۵ روز مرخصی دادند که به ایران رفته، دیداری از پدر نموده و برگردم.

از راه روسیه با ترن به ایران رفتم. در تهران مطلع شدم که پدرم دسته‌گلی به آب داده. من می‌گفتم قصد ازدواج ندارم و می‌خواهم به فرانسه برگردم. پدرم فوق‌العاده در مضیقه اخلاقی واقع شده بود. نه می‌توانست به شاه بگوید که پسر من دختر شما را نمی‌خواهد و نه می‌توانست مرا راضی کند. بالاخره در نتیجه اصرار و الحاح پدرم قبول کردم به شرط آنکه به سن سیره برگردم و پس از پایان دانشکده به ایران مراجعت کنم.

آرتورها والا حضرت ولیعهد تازه از سوئیس به تهران برگشته بود. روزی قرار شد که در کاخ سعدآباد، از ایشان دیدن کنم. این کار انجام شد. ولیعهد که جوان ۱۷ ساله‌ای بود بسیار با محبت با من برخورد کرد. از فرانسه و سوئیس صحبت‌ها کردیم. بنا شد باز دیدن ایشان بروم. بار دیگر که رفتم، مشاهده کردم علی قوام هم آنجاست. (او را قبلاً ندیده بودم). پس از مدتی والا حضرت گفت برویم در باغ گردش کنیم. ایشان در جلو و علی قوام و من در پشت سر به باغ رفتیم. پس از زمانی ولیعهد بطرف عمارتی دیگر رفت و در راه به فرانسه بمن گفت:

Nous allons etre en famille می‌رویم میان خانواده...

وارد اتاقی شدیم که بزرگ و مستطیل شکل بود و شاهدخت‌ها در کنار هم نشسته بودند. پس از چند دقیقه ولیعهد بلند شده و گفت من می‌روم تیس بازی کنم، شما قدری بنشینید صحبت کنید. ما نشینیم. من متکلم وحده بودم. علی قوام لب از لب نمی‌گشود. البته عن خیال

نزد - همانطور که در شماره‌های پیشی توضیح داده شد مخاطب نامه‌هایی که از تیسار ارتشید جم نوشته شده دوست صمیمی ایشان آقای احمد بنی احمد است. انتخاب حروف مقاله و در واقع تأکید بر عباراتی از نامه‌ها از جانب سردبیر مجله است.

می‌کردم که باید شوهر والا حضرت اشرف بشوم!

پس از مدتی یادم نیست کدام یک از شاهدخت‌ها گفت ما هم برویم بازی تیس و لیعهد را تماشا کنیم. بانوان در جلو و مادر عقب به کنار زمین تیس رفتیم. در آنجا صندلی حاضر بود نشستیم، جای و عصرانه آوردند. پس از خاتمه بازی خداحافظی کرده و به منزل خود رفتیم.

فردای آنروز شنیدم که والا حضرت شمس گفته‌اند زن علی قوام نخواهند شد و مرا انتخاب کرده‌اند. و قرار است رضاشاه والا حضرت اشرف را بدین تبادل راضی کند. یکبار دیگر با پدران خود به رضاشاه معرفی شدم. در آنجا رضاشاه بمن گفتند دیگر برگشتن شما به فرانسه ضرورت ندارد، در دانشکده افسری خودمان خدمت کنید. البته با ناراحتی بسیار، چاره‌ای نداشتم.

یکسال نامزد بودیم و بعد مراسم عقد در کاخ گلستان منعقد شد. مدتی والا حضرت شمس با من خوب بود ولی زود دریافتم که انتظارات ما با هم جور در نمی‌آید. ایشان رومانسیک، موسیقی دوست بودند و من سرباز. انتظار ایشان این بود که من دانه در کنار ایشان بنشینم و به پیانو زدن ایشان گوش کنم و نقش رومو Roméo را ایفا کنم! علاوه اصرار داشت که من نام فامیل خود را عوض کنم. پدر و خواهر و فامیل را بکلی کنار بگذارم و بدیدار آنها نروم که من بی‌جوجه حاضر به این کارها نبودم. در نتیجه ایشان از ازدواج با من پشیمان شد. منم راضی نبودم. در این میان رضاشاه دختر بزرگش را خیلی دوست داشت و به من هم که عاشق نظام بودم، محبت پیدا کرده بود بطوریکه بعضی از فرزندان را به حسادت و اعیان‌دوستی. بالاخره روزی از ولیعهد تقاضا کردیم که از شاه اجازه جدائی ما را بدست آورد. ولیعهد می‌گفت جرئت گفتن آنرا به پدر ندارم. با اصرار و ابرام ما چگونگی را به رضاشاه رسانده بود که با عکس العمل بسیار شدید او برخورد کرده بود. بدین ترتیب ما هر دو اجباراً ظاهر را حفظ

کوده، هر شب برای شام نزد شاه می‌رفتیم. تا اینکه وقایع شهریور روی داد. شاه بمن دستور داد که خانواده را به اصفهان ببرم که اینکار را انجام دادم. خود شاه هم در اوخر شهریور استعفا کرده به اصفهان آمدند. فرار شد رضاشاه از ایران خارج شود. خود شاه هیچ رجحانی به هیچ جا نداشت، ولی والا حضرتها «آرزاتین با شیلی» را پیشنهاد می‌کردند که شنیدم مورد موافقت انگلیس‌ها هم واقع شد. وقتی بطرف بندرعباس حرکت کردیم قرار بود والا حضرت شمس به همراه رضاشاه به خارج بروند و من و همراهان به تهران برگردیم.

در کرمان شیئی هنگام غروب، شاه در ایوان جلوی عمارت قدم میزد و منم بودم. یکباره رو بمن کرده گفتند: فریدون دیگر تانک را ندن موقوف. باید بعداً برای من تراکتور برانی. در آرزاتین زراعت خواهیم کرد. گفتیم با اجازه من تا بندرعباس در رکتاب هستیم و به تهران برمی‌گردم و به خدمت نظامی ادامه میدهم. برآشفته گفتند کی به شما چنین اجازه‌ای داده؟! با صدای بلند سیاه پوش (سرتشکر سیاه پوش) فرمانده لشکر کرمان را خواست که فوراً به شاه تلگراف کن که فریدون باید همراه من بیاید و برای او گذرنامه بفرستند و به انگلیسها هم اطلاع دهند که او جزو همراهان خواهد بود.

بدین ترتیب همراه شاه به موریس «جزیره موریس» رفتیم. در آنجا ندیم دائمی شدم. تمام اعتراضات و اقدامات برای ترک موریس بوسیله

من انجام شد، تا اینکه قرار شد شاه مستحق به کانادا بروند و والا حضرت عصمت (مادر شاهپور عبدالرضا) و خواهرشان، شاهدخت شمس، فاطمه، حمیدرضا که (شش یا هفت ساله بود) به ایران برگردند. شب آخر حوالی ساعت دو یا دو و نیم مهدیخان پیشخدمت شاه آمد که شاه مرا می‌خواهد. من نگران شدم و سریعاً به اتاق ایشان رفتم. پرسیدم کسالتی دارید؟ گفتند نشین. سپس گفتند هرچند که به ایزدی اطمینان کامل دارم و او مرد درستکار و صدیقی است، ولی خیالم راحت خواهد بود که تو خانواده را به تهران ببری. وقتی به تهران رسیدند به شاه می‌نویسم که ترا به کانادا پیش من بفرستد.

خلاصه آمدیم تهران و رضاشاه هم ترجیح داد که در افریقای جنوبی بماند و بمن در نامه‌ای نوشتند که پس از فکر بسیار به این نتیجه رسیدم که شاه بیش از من به دوستانی چون تو احتیاج دارد. فعلاً بمانید تا به بینیم چه می‌شود. متأسفانه نامه‌ها هم در تهران ملاحظه شد. موقع ترک آفریقا عکس خود را بمن داده و زیر آن نوشتند: عکس خود را برای یادگار به فریدون جم داماد مهربانم اهدا نمودم. رضا.

این عکس را دارم (اگر میل داری می‌توانم برای تو بفرستم). به هر حال ازدواج، بحال خود باقی بود تا رضاشاه در ژوهانسبورگ درگذشت. پس از شش ماه والا حضرت شمس بمن گفتند حالا دیگر مانعی برای جدائی دوستانه وجود ندارد. منم پذیرفتم. بنابراین من به محض درگذشت رضاشاه دخترشان را طلاق ندادم، ایشان طلاق گرفتند.

ایندوارم سال ۱۳۷۵ را با آرامش و تندرستی در پیش‌گیری. این روزها از درگذشت شاهدخت شمس گذشته از خاطرات آمده، چون همیشه بمن اظهار دوستی می‌نمود متأثر شدم. او دو دریچه قلب را عوض کرده بود. دچار سرطان هم بود. هر ۱۲ روز نه شیشه خون به او میدادند. گرفتار آسم هم شده بود و سرانجام از رنج گیتی رست.

هفته گذشته آقای مهرداد پهلبد (مین‌باشیان) شوهر شاهدخت شمس پس از درگذشت همسرش ... همراه پسر بزرگش به لندن آمد. مهرداد هم بسیار متواضع و ساده است. پسرش بی‌نهایت مهربان است و خانم بسیار آراسته و فهیمه‌ای دارد که مادرش روس و پدرش نیوزیلندی است. حالا به «پاریس» و «ژنوه» و «وین» می‌روند، تا مهرداد برادر و خواهرش را که در حیات شاهدخت نمی‌توانست به بیند و حتی نام ببرد!! دیدار کند. شاهدخت شمس می‌خواست شوهر را هم تملک کند. مهرداد بیچاره برای وصول به این پیوند همه چیز را ترک کرد و عمری گوش به فرمان گذرانید.

مهرداد پهلبد (عزت مین‌باشیان) پس از ۵۲ سال توانست برادر و خواهر خود را ببیند. شاهدخت اجازه نمیداد مهرداد از مادر و برادران و خواهر خود دیدار کند. او را وادار کرد که نام و نام فامیلش را عوض کند. عزت مین‌باشیان ناگهان ناپدید شد و مهرداد پهلبد متولد گردید! مهرداد خلیق و صبور و بردبار است. در یکی دو سالی که من گرفتار این ازدواج خجسته بودم زیر بار این برنامه‌ها رفتم. شمس بانو می‌سنگین و مهربان بود و تا آخر مرا بهترین دوست خود می‌نامید.

عمر را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل حیات ای جان یکدم است اگر دانی

فیروزه و من به تو و منیر سلام داریم و آن عزیز را به بخت همراه می‌سپارم. قربانت فریدون